



حافظ خیای

مجموعه داستان

بوی خونِ خر

حافظ خیایوی

(مجموعه داستان)

بوی خون خر

حافظ خیاوی

ویراستار: جلیل مقدسی
صفحه‌آرا: امیر بخشایشی
طراح جلد: اردشیر میرمنگره

نشر اینترنتی

ویرایش اول

۱۳۹۳

فهرست

۵	جیران آلبالو دوست دارد.....
۱۳	من فقط یک گربه کشتم.....
۲۳	شیطان شورت شیلان را درمی آورد.....
۲۹	روح آقا منصور.....
۳۹	آمیولانس.....
۴۵	گرگ‌ها.....
۵۱	کلاغ.....
۵۵	هلو.....
۵۹	ابراهیم.....
۶۷	قمار.....
۷۵	جیران گفت باید بدزدی.....
۸۷	هوا دارد تیره می شود.....
۹۵	بوی خون خر.....

جیران آلبالو دوست دارد

یادم رفت بپرسم درخت توت را می‌شناسی؟ فقط گفتم بیا کنار توت، یک توت است آن‌جا. اگر تلفن خودم بود خوب توضیح می‌دادم. می‌گفتم دو کیلومتری که توی آن جاده بیایی، از چشمه که سمت چپات است بگذری یک توت می‌بینی، می‌شود گفت تک‌درخت است. باغ است پشتش، بید و تبریزی است دور و برش، ولی آنها همه آن طرف رودند، این طرف رود فقط این توت است.

خوب هم شد ناصر را دیدم، صدایش کردم از این جاها، مرا ندید اول، چند قدم که رفتم پایین دید. ترسید انگار. تلفنش را هم تو رو در و ایستی داد. فهمید چرا با تلفن خودم زنگ نمی‌زنم، می‌دانست که دنبالم هستند. نگفتم به کسی نگو که مرا دیده‌ای. او که نمی‌داند به خاطر جیران نرفته‌ام خود را تحویل پلیس بدهم تو این چند روز.

توی خانه‌ی رعنا بودیم که گفت تا حالا نشده آلبالو را خودم از درختش بچینم بخورم. اولش نشنیدم، نگفتم هم که نشنیدم خوب. لبخند که زدم فهمید. خندید. صدای موسیقی را کم نکرد، آمد آن طرف‌تر، آمد آشپزخانه، نفس نفس می‌زد، گفت. بعد رفت سراغ یکی از بچه‌ها، نازلی بود مثل این‌که. گفت: «دستانت را این‌طوری

بگیر عزیزم!»، خودش نشان داد چه طوری. ایستاد تا حرکت نازلی را ببیند. لبخند زد بعد، دستش را به سر نازلی کشید. به علی هم نکته‌ای را گفت. بعد بلند گفت: «بچه‌ها، با موسیقی ریتم بگیرید!»

با دوچرخه می‌آید، خودش گفت. دوچرخه‌ی رعنا را می‌گیرد، می‌دانم. روسری بسته پس، کلاه کرده سرش. رعنا می‌گفت تو شهرشان هم با دوچرخه همه‌جا می‌رود. به خواستگارش هم که گفته بعد ازدواج باز سوار دوچرخه می‌شود، خواستگار رفته.

کاش توت دوست داشت، گیلان دوست داشت، ولی آلبالو دوست دارد. ترش دوست دارد. کاش می‌گفتم نمک هم بیاورد. پیش ناصر نشد بگویم. می‌رود لو می‌دهد. بدهد. تا آنها بیایند دنبالم، جیران آلبالوهایش را خورده و رفته. نگفتم فردا می‌روم خودم را تحویل پلیس دهم. اگر آن روز هم خانه‌ی رعنا بود می‌رفتم تظاهرات؟ اگر می‌گفت برویم سر درخت آلبالو، می‌رفتم خیابان؟ شاید او هم با من می‌آمد. ولی اگر می‌آمد، ما را می‌گرفتند آن روز، نمی‌شد تند بدویم. اگر او را می‌گرفتند، پشت آن ماشین‌ها می‌انداختند؟ کجا می‌بردند؟ ولی کتکش نمی‌زدند، می‌دانم. مأمور چشمش که می‌افتاد به چشم‌های سیاه سیاهش، دلش می‌لرزید.

آمد، آمد. کلاه سرش کرده. دارد به دور و بر درخت نگاه می‌کند. شناخته توت را. سرعتش را کم کرد. داد بزنم؟ می‌شنوند یه وقت، بروم پایین، کمی هم پایین‌تر. دید. خندید. دست تکان می‌دهد. نرم توی جاده، بمانم همین‌جا. آمد کنار جاده، از آسفالت خارج شد. تو این بزرو هم پیاده نشده. می‌خندد. کلاه می‌آید بهش، آن هم قرمز. نیفتد! چه بلند جیغ زد، نشنود کسی! بلند هم می‌خندد. پیاده شد، سربالایی‌اش تند است، پیاده می‌آید، دوچرخه را هم می‌آورد. حتماً می‌داند که چرا از پشت این بید نمی‌روم نزدیک‌تر. داد می‌زند: «سلام!» دست تکان می‌دهم، باز می‌گوید: «سلام!» رسید. دست می‌دهد، رویم را می‌بوسد. من هم رویش را می‌بوسم. رویم نمی‌شود

جیران آلبالو دوست دارد ۷

لبش را ببوسم، بغلش کنم. همه چیز را شنیده حتماً. رعنا گفته که سه روز است خانه نرفته‌ام. می‌داند شب‌ها کلبه‌ی عباس می‌خوابم؟ اصرار می‌کنم که دوچرخه را بدهد من بیاورم. سخت است این سربالایی را کشیدن.

«کجاست آلبالو؟» می‌پرسد. می‌گویم: «نزدیک است»، می‌گویم: «آن هم چه آلبالویی!» می‌گوید: «وای!» چشم‌هایش را تنگ می‌کند. راه می‌افتیم. او با دوچرخه جلوتر می‌رود. از سگ نمی‌ترسد؟ حتماً می‌ترسد، من که می‌میرم از ترس. توی باغ باید باشد این وقت روز. چه گفت؟ «چه گفتی؟» می‌گوید: «هیچی بابا، حواست کجاست؟» وقتی سگ سر برسد، وقتی که دویدیم هر دو، دوچرخه را چه کار می‌کنیم؟ شاید همان جاها پرت کند، می‌افتد روی علف‌ها، روی چمن، نمی‌شکند، چیزیش نمی‌شود. بعداً کی می‌آید برمی‌دارد؟ داوود هم که از سگ می‌ترسد. کاش توت دوست داشت. باغ رضا هم که نمی‌شود رفت، پدرش بدتر از سگه.

چی شد؟ علف گیر کرده به پره‌های چرخ. می‌گویم: «بده من درش بیاورم! بده خواهش می‌کنم!» چیزی نمی‌گوید. چه بوی خوشی می‌دهد. کاش بغلش می‌کردم از پشت، می‌گرفتم، می‌چسبیدم به تنش، این طوری که روی چرخ خم شده. راست شد. نگاه کرد به من و لبخند زد. «درست شد. عجب علف سمجی بود!» می‌گوید. می‌خندد. می‌گویم: «دوچرخه را همین جاها بگذاریم، خسته می‌شوی این طوری که می‌کشی آن بالا!» می‌ایستد، برمی‌گردد، نگاهم می‌کند. می‌گوید: «بندازیم بدزدند! پولم کجا بود بدهم رعنا؟» می‌خواهد با آستین مانتو عرق پیشانی‌اش را پاک کند، ولی آستین سُر می‌خورد می‌افتد پایین. ساعد سفیدش می‌زند بیرون. ساعدش را می‌مالد به پیشانی‌اش. می‌خندد بعد. راه می‌افتد. من ولی نمی‌خندم. به یاد سگ که می‌افتم خنده از یادم می‌رود. وقتی که سگ رسید، دوچرخه را که انداخت دوید، می‌گویم پول رعنا را کی می‌دهد. سمت کی می‌آید سگ؟ من سگ بودم دنبال این می‌دویدم.

می ایستد، باز برمی گردد، نفس نفس می زند، می گوید: «چی؟ چرا این طوری نگاهم می کنی؟» لبخند چه به صورتش می آید. اگر می دانست که چی تو ذهنم می گذرد می خندید. شاید هم مرا سگ می دید و می ترسید. چه گازی می گرفتم از کپلش. می پریدم رویش، می انداختم زمین. ولی اگر سگ نر نباشد چی؟ دنبال من می آید. آبرویم می رود اگر ببیند چه طوری می دوم از ترس. شاید بگوید از پلیس نترسید، از آن همه پلیس، از یک سگ می ترسد. از گلوله نترسید، از دندان سگ می ترسد. رعنا حتماً گفته که گلوله به مردی که کنار من بود خورد.

رسیدیم. می گویم: «همین جاست.» می گوید: «چه دیوار بامزه ای دارد!» سگ کو پس؟ می پرسد: «آلبالو کو؟» با دست نشان می دهم، می گویم: «آن جاست. لازم هم نیست داخل باغ برویم، می رویم روی دیوار. روی این قلوه سنگ ها» می گویم: «دیوار این شکلی دیده بودی؟» پا که بگذاریم روی سنگ ها، صدایشان که درآمد، سگ می دود می آید طرف ما. دوچرخه را هم خواباند روی زمین. الآن صدای سگ بلند می شود. دارد سمت درخت می رود. پا گذاشت روی سنگ ها، رفت پای آلبالو. پارس کرد، پارس کرد. داد می زنم: «بدو جیران!» نباید دنبال من. برو طرف او! نر باشد کاش! نر باشد! دوچرخه ماند همان جا، پارس می کند، جیران هم می دود دنبالم؟ از حال نرود یک وقت، نیفتد از ترس. بلند می گوید: «هی، کجا؟» بایستم؟ می خندد مثل این که، می گوید: «برگرد، برگرد!» چه دور شدم. صدای سگ قطع شد! کجا رفت سگ؟ ایستاده کنارش، نگاهش می کند، جیران هم باهانش حرف می زند. یواش نزدیکش می رود. دست می کشد به سرش، چی کار کرد بلاگرفته؟ شک ندارم که نر بوده، خوشش آمد ازش. دارد دم تکان می دهد. آلبالو می چیند. نگاه کرد به من، پارس کرد چند بار. جیران می خندد، آلبالو می خورد، به من هم می گوید: «بیا، بیا! نترس! با تو کاری ندارد.» بروم جلوتر؟ ندود طرف من؟ شاید خوشش نیاید بروم پیش جیران، حسودی کند، عصبانی شود، دندان تیز کند، من بدوم باز، جیران بخندد. می گوید:

جیران آلبالو دوست دارد ۹

«تو آلبالو دوست نداری؟ آخ جون چه ترش است!» می‌گویم: «من ترش دوست ندارم.» می‌خندد. سگ هم به من نگاه می‌کند. می‌گوید: «چند تا که می‌توانی بخوری؟ بیا، بیا!» چه گنده هم هست پدر سگ. بروم این طرف جیران، چند تایی بخورم. می‌گوید: «آمدی؟» چه قرمز شده لبش. کاش می‌بوسیدمش. اگر ببوسم پارس می‌کند؟ گاز می‌گیرد؟ باز دارد نگاهم می‌کند.

- چته؟

جیران می‌گوید: «با منی؟»

- نه بابا! با این، هی دارد نگاهم می‌کند.

می‌خندد. می‌رود سمتش، دست به سرش می‌کشد. اگر با مشت زدند تو صورتم، شکم، پهلویم، خنده‌اش به یادم می‌افتد، همین آلبالو خوردنش، این نوری که افتاده صورتش. به یاد می‌آورم که آلبالو می‌خورد، هسته‌اش را از دهانش پرت می‌کرد روی سنگ‌ها، این تنگ کردن چشمش را به یاد می‌آورم، لبش را. اگر با کابل خیس زدند به پشتم چشم‌هایش را به یاد می‌آورم؟ لب‌هایش را که می‌بینم هوس می‌کنم ببوسم، ترش هم هست حتماً، مزه‌ی آلبالو گرفته. کاش بغلش می‌کردم از پشت. شاید هم وقتی که نشستم روی تختم تو زندان اولین باری را به یاد آورم که دیدمش.

- تو که نمی‌خوری! من دیگه دارم می‌ترکم، برویم؟

قرمز شده لبش، چانه‌اش، دست‌هایش هم قرمزند. دستی به سر سگ می‌کشد: «ما دیگه می‌رویم، خوش گذشت!» به من نگاه می‌کند، چشمک می‌زند. تند می‌روم سمت دوچرخه، می‌گویم: «این دفعه هم نوبت منه!» دارد با سگ خوش و بش می‌کند. جلو می‌افتم، او هم می‌آید. می‌گوید: «بمان همین جا، خب؟ آفرین!» نگاهشان می‌کنم. باز دستی به سر سگ می‌کشد. راه می‌افتم. بگویم همین که تورفتی می‌روم کلانتری؟ بگویم به خاطر تو این سه روز دست دست کردم؟

- جیران سپیدار این است.

نگاهش می کند، می گوید: «پس این است، گفته بودی خیلی زیباست، شبیه تبریزی است.» بهش گفته بودم که سپیدار شبیه زن زیباست، تبریزی شبیه دختر جوان. عکس می گیرد، من راه می افتم، صدایم می کند، برمی گردم، از من هم عکس می گیرد. سگ هم پشت سرش است، می گوید: «اخم نکن خب!» می گویم: «سگ!» برمی گردد، می گوید: «برگرد آن جا!» داد می زند: «برگرد برو!» سگ سرش را پایین می اندازد. راه می افتم. می گوید: «وایستا! به من نگاه کن!» می ایستم و نگاهش می کنم. می گوید: «لبخند بزن!» می زنم. می گیرد، می رویم.

این هم چنار است. شاید چنار را بشناسد. من اولین درختی را که شناختم، سپیدار بود. با صدای کارتونی می گوید: «چه طوری؟» برگردم می بینم که لبهایش را غنچه کرده حتماً. می گوید: «خسته شدی، بده من!» می گویم: «نه بابا!» دروغ می گویم، جا تنگ است، هی علف می رود لای چرخ، می پیچد به پره ها، بازوهایم درد گرفته. باز هم سپیدار. علیرضا اولین بار نشان داد. یک روز که از مدرسه فرار کرده بودیم، به بیرون شهر رفته بودیم، درختی را نشان داد، شکسته بود، چند درخت مثل هم بودند که یکی شکسته بود. گفت: «یوسف را بسته بودند به این، تیرباران کرده بودند.» گفت: «خانواده اش چند بار تقاضا کرده اند که سپیدار را بگردانند، ولی قبول نمی کنند، می گویند: این درخت شکسته باید بماند، تا آینه ی عبرت شود.» علیرضا گفت، آینه ی عبرت؟ بعید است.

- هی، نگاه کن، دارکوب، دارکوب!

نمی بینمش.

- اوناهاش، ببین! اونجا!

باز هم نمی بینمش.

- دیدیش؟

کله ام را می اندازم بالا.

- اصلاً دارکوب دیده‌ای تا حالا؟

می خندم، راه می افتم.

- می دانستم ندیدی، تو فقط سپیدار را می شناسی.

اگر ماجرای سپیدار شکسته را برایش بگویم و الکی هم بگویم یوسف دایی ام بود، چه می گوید؟ حتماً می گوید: «آخی!» ممکن است چند قطره هم اشک بریزد، اگر هم خودم را ناراحت نشان بدهم و یک ذره هم بگریم، شاید بیاید نزدیک تر، دستی به سرم بکشد، اگر از لبش بیوسم شاید اعتراض نکند. چه زود درد گرفت بازوم! باید به داوود بگویم مرا هم ببرد کشتی، دوچرخه هم برانم خوب است. این خوب کشید بالا. درد هم نگرفت بازویش، نپرسیدم، چیزی نگفت ولی، معلوم بود. باز هم سپیدار. این هم چنار. می پرسم: «اگر گفתי این چه درختی است؟» می ایستم، نشانش می دهم، می گوید: «ولی یادت باشد دارکوب ندیده‌ای اصلاً!» می خندد.

داریم به جاده می رسیم. می ایستم، نگاهش می کنم. کاش بیوسمش، دسته‌ی دوچرخه را می گیرد، می گوید: «غروب شد، باید زود بروم ترمینال.» سوار می شود، می گوید: «بیا بیوسمت!» لبم را می برم جلو، با صدای کارتونی داد می زند: «لب نه! صورت.» می بوسد، می رود. می روم پشت بید. به جاده که رسید، دستی تکان می دهد و دادی می زند: مواظب خودت باش و می رود. سرپایینی است جاده. تند می کند. دور می شود زود.

کمی که تاریک شد بروم خانه. فردا صبح باید بروم خودم را تحویل دهم. نمی توانم نروم. نمی توانم یاعی شوم. تا کی کلبه‌ی عباس بخوابم؟ تازه آن جا هم که درست حسابی نخوابیدم توی این سه روز. لحاف تشک خودم نباشد خوابم نمی برد. اصلاً اگر هر روز حمام نروم، اصلاح نکنم، لباس زیرم را عوض نکنم، چندش

می شود از خودم. تازه کلبه‌ی عباس لو می رود همین روزها. جایی ندارم که بروم، شب‌ها کجا بخوابم؟ توی چادر؟ بلد نیستم چادر علم کنم، جمع کنم. تازه صبحانه را هم باید سر وقت بخورم. چایی خوب دم بکشد، آن هم توی قوری چینی. سر سفره که می‌نشینم باید به متکایی لم بدهم.

تاریک شد، دیگر بروم، کسی نمی‌شناسد توی این تاریکی. راه بیفتم بروم خانه، از این جا تا خانه مان یک ساعتی باید باشد. بروم بگیرم بخوابم، صبح زود بلند شوم، اصلاح کنم. تیغ ندارم، تمام شد آن روز. داوود باید داشته باشد، دوش بگیرم، بروم کلاتری. ولی تو این تاریکی که نمی‌توانم تا خانه بروم. سگی حتماً جلویم را می‌گیرد. برگردم بروم کلبه‌ی عباس؟ امشب هم آن جا بمانم؟ ولی نمی‌توانم آن جا بروم. می‌ترسم. کاش عباس صدایم کند. داد بزند. من هم داد می‌زنم، عباس عباس می‌گویم. ولی بعید است عباس مرا به نام صدا زند. می‌ترسد که کسی بشنود. کسی خبردار بشود. آن وقت بروم مرا لو بدهد. ولی کاش عباس صدایم کند. بلند داد بزند. اگر بدانم عباس آن جاست می‌روم. از سگ نمی‌ترسم اگر عباس باشد. از مار هم نمی‌ترسم حتی.

تهران

۹۲ / ۱ / ۲۸

من فقط یک گربه کشتم

اگر زیرپیراهنم تنم بود، سردم نبود این قدر. شورتم را هم کند. بدوم تا آن جا گرم می شوم. ولی اگر تو راه نگرگ زد چی؟ از آن وقت تا حالا دارد می بارد. کاش شلیک می کردم. وقتی آمد نزدیک، وقتی داد زد: مگر نگفتم کاری با گربه ها نداشته باش! شلیک می کردم. اگر کسی ببیند چی؟ اگر باران نبود تا حالا دیده بودند. تا غروب زیر این آلوچه بشینم سینه پهلو می گیرم. شورتم را چرا کند؟ خدا لعنتت کند ناصر! اگر می دانستم که می خواهد لختم کند شلیک می کردم، یکی به بازویش می زدم. اگر نمی گفتم دختری، لختم نمی کرد. من گفتم ناصر خودمان است، عصبانی است، دادی می زند، تمام. دستش را چه تند آورد بالا! چه سریع گرفت از نُک تفنگ! آه آه! باز هم یک قطره‌ی درشت. مرتیکه! مرتیکه تفنگ را کشید با زانو خوردم زمین. اگر باران نبود زود می رفتم، نمی ایستادم آن جا، نمی چسبیدم به دیوار. ناصر چرا تو این هوا آمد؟ حتماً کسی زنگ زد، کسی گفت که صدای تیر از باغتان می آید. ای بر آدم مردم آزار لعنت! من فقط یک تیر زدم. یک گربه کشتم. آن روز که الکی گفتم گربه کشته ام باز، گفت: مگر نمی دانی آن سال که گربه ای زیر چرخ ماشین بابام رفت، فردا تورج مرد؟

رفت زیر چرخ کامیون، حیوونکی برادرم! ولی من باید گربه‌ای می‌زدم. امروز بالاخره یکی را زدم. کشتم. ولی کیف نداشت اصلاً. رامین که تعریف کرد با خودم گفتم گربه کشتن خیلی کیف دارد. رامین می‌گفت می‌زنی، می‌ترکد، پودر می‌شود. چه دروغی بافته بچه‌کونی!

چرا بند نمی‌آید باران؟ بدوم تا آن‌جا؟ برسم می‌روم داخل. داخلش نرفته‌ام، ولی دری دارد. بدوم تا آن‌جا سرما نمی‌خورم. شاید هم خورده‌ام تا حالا. مرتیکه نگذاشت اقلاً تو باغ بمانم، داد زد: برو! یکی هم شلیک کرد پشت سرم. هوایی شلیک کرد. شلیک کردن را کجا یاد گرفته؟ سربازی که نرفت، معاف شد. دخترها را که سربازی نمی‌برند. نمی‌خواستم بگویم دختر. نگفته بودم تا حالا. مجبور شدم بگویم. وقتی انداخت زیر باران مادر قحبه، از مچ پاهایم گرفت کشید، خودش هم رفت ایستاد کنار دیوار. دیوار انباری پدرسگ! اگر داد نزده بود: بیایم ترتیب را بدهم؟ حرفی نمی‌زدم. وقتی گفت سرم را بلند کردم، باران هم درست می‌زد به صورتم، ولی گفتم. رامین می‌گفت. دیده بود. قسم می‌خورد. می‌گفت رفتم دم درشان، درشان باز بود، رفتم داخل، کنار حوض که رسیدم، دیدم. نمی‌گفت رامین. گفت: سه تا کلوچه بگیر تا بگویم. من هم فقط پول یک کلوچه را داشتم. رفتم از هاتف خریدم دادم. وقتی سر کیسه‌ی کلوچه را باز می‌کرد گفت. بدوم؟ ولی اگر کسی ببیند آبرویم می‌رود، همه‌ی شهر خبردار می‌شوند. تاریک که شد می‌دوم. ولی بد جوری سرما می‌خورم، این طوری که دارم می‌لرزم. شاید هم مُردم. اگر بمیرم می‌فهمند که کار ناصر بوده، شلوار را روی درخت سیب می‌بینند، از یقه‌اش می‌گیرند. با دو دستم هم محکم از کمر بندم گرفتم، ولی دستم را گاز گرفت، یک مشت هم به شکم زد، شورت‌م را هم جر داد، کند. از پاچه‌هایم گرفت، برگرداند. محکم گرفتم، ولی کشید، پاره کرد، درآورد. حتماً شورت هم افتاده روی درختی. تفنگ را آورد، نُکش را چسباند به دَرم، تفنگ داوود را پدرسگ. هی هم فشار می‌داد. کاش نفهمد گریه کردم. گفتم: نه! تو را

به جان مادرت این کار را نکن ناصر! از صدایم فهمید گریه کردم؟ تفنگ را کشید.
گفت: گم شو! بلند که شدم، شلیک کرد.

کاش وقتی فریبا گفت: چشم‌هایت را باز نکنی آ! باز می‌کردم یواشکی. ننه آمد
خانه‌مان، مادر شیربرنج پخته بود. من نمی‌خوردم. گفتم: نمی‌خورم، چشمم درد
می‌کند. مادر گفت: با چشمت که نمی‌خوری، با دهانت می‌خوری. ننه از چانه‌ام
گرفت، سرم را بالا برد، نگاه کرد. گفت: گل‌مژه است. گفت: عصر می‌برمت پیش
فریبا، الآن گرم است. عصر رفتیم. ننه به مادر گفت: درمانش شیر زانوست. به فریبا
گفت: چند قطره بریز روی چشمش! فریبا خندید و به من گفت: ولی چشم‌هایت را باز
نکنی آ! بستم. گفتم خواهر ناصر است. فردا به رامین گفتم. تورا راه مدرسه گفتم.
تصمیم گرفته بودم که نگویم. ناصر آن روز لواشک داد به من، لواشک آلوچه بود. هر
چه ترش بود خوشش می‌آمد. یک بار هم که رفته بود بالای درخت آلوچه، آلوچه‌های
نارس را می‌خورد. همان روزی که تمرین‌های عربی را نوشته بودیم، از مدرسه در
رفته بودیم، رفته بودیم دره‌نجی. می‌خورد و به من می‌گفت: دهاتی‌ها ترش دوست
ندارند. با خودم گفتم به رامین نمی‌گویم سینه‌های خواهر ناصر چه بویی می‌داد.

کاش داد نمی‌زد: از باغ برو بیرون! شلیک هم که کرد، ترسیدم. گفتم بلد نیست،
می‌زند می‌کشد. کاش نمی‌گفتم: تو که چیزی نداری، دختری! اگر عصبانی‌اش
نمی‌کردم داد نمی‌زد: الآن می‌آیم نشانت می‌دهم. گفته بود که اگر یک بار دیگر گربه
ببری تو باغ ما بکشی، بد جوری عصبانی می‌شوم. آن دفعه که دروغکی گفتم گربه
بردم تو باغتان کشتم شب اس‌ام‌اس داد: بیا کوچه!، رفتم. در را که باز کردم، یک سیلی
زد. پریدم کوچه از یقه‌اش گرفتم. اگر آقای حائری نرسیده بود زده بودمش. ولی او را
که دیدم خندیدم. الکی خندیدم. ناصر هم الکی خندید.

باید بدوم، تا آن جا بدوم گرم می شوم. الآن دیگر تاریک شده. نباید زود خسته بشوم. بدوم، بدوم برسم آن جا. هفت هشت ماهی می شود که اصلاً ندویده‌ام، از وقتی خدمت را تمام کرده‌ام. خوبه! خوبه خسته نشده‌ام، خسته نشده‌ام، می دوم، تا آن جا برسم نمی ایستم. خسته نمی شوم، چاق نشده‌ام زیاد. درسته این ها چربی‌یه، ولی چاق نیستم خیلی.

چرا باران بند نمی آید؟ تگرگ نزنند باران جهنم! تگرگ نشود بعدش. ولی ندیدم شب تگرگ بزند. کسی نبیند مرا! جمشید از این جاها نگذرد یه وقت! به همه می گوید. نمی دانم کجا مرا با شیلان دیده بود، به همه گفته بود. من شیلان را که نبوسیدم. شیلان که نگذاشت. روی سنگی نشسته بودیم، بالای تپه سیاه. گفت: نه می بینند! خندیدم، از لپش گرفتم، گفتم: ترسو! جمشید ما را آن جاها دیده؟ آه! آه! چه گلی شده این جا، چه سنگین شده کفشم! سوراخ هم هست این یکی. کاش می دادم می دوختند. مادر هی می گوید: حیفه! بده بدوزند! خوب شد، گِلش پاک شد. کسی نباشد؟ یک وقت حواسم می رود به کفش کسی می بیند. وقتی می مالیدم به سنگ کسی ندید؟ جمشید نباشد این دور و بر؟ باران که بند می آید، می زند صحرا، فردا حتماً می آید. صبح می آید قارچ جمع کند. کم شده باران، همین طوری بدوم، به آخر آن باغ برسم ساختمان را می بینم. گرم گرفتم. گرم گرفتم. آه! آه! باز گزید، قرمز هم می شود زود. مادر بعضی وقت ها دم می کند، می خورد. می گوید: گزنه را بعضی ها می خورند. مگر ندیدی عمه اقدس ات چه طوری می خورد؟ می گوید: عمه ات مثل شتر است. رامین می گوید سوار شتر شده، جفت گیری شترها را هم دیده. دروغ می گوید، دروغگوست. وقتی هم که گفت ناصر تو حیاط روی پله نشسته بود، آینه گرفته بود دستش ماتیک می زد دروغ می گفت. کلوچه را هم خورد، به من هم نداد، حتی یک ذره. ولی من همه چیزم را به رامین می گفتم. بوی سینه‌های فریبا را گفتم. دعوی پدر مادرم را همیشه به او می گفتم. حتی فحش های پدرم را. فقط این را نگفتم که رفتم دم در ناصر اینها، در

زدم، خودش در را باز کرد، گفتم: بیا خانه‌ی ما! کمک کن تا تمرین‌های ریاضی را حل کنم! فردای همان روز بود که برای رامین کلوچه خریدم. رامین که گفت داشت ماتیک می‌زد اولش یه جوروی شدم، ولی بعد هی به یاد ناصر افتادم، هی ناصر می‌آمد توی ذهنم که دارد ماتیک می‌زند. رامین هم گفت: به جان مادرت قسم بخور که پیش خودت می‌ماند.

ناصر خانه‌ی ما آمد. رفتیم اتاقم، پرده را هم کشیده بودم، کسی خانه نبود، مادر کجا رفته بود؟ بچه‌ها را هم برده بود. ولی خوب یادم است که مدرسه بود داوود. باران بند آمد، نم‌نم می‌بارد فقط. سردم نیست؟ نه نیست، سردم نیست. نمی‌میرم. خسته شدم خیلی، ولی عرق هم کردم، گرم گرفتم. به ناصر نشان می‌دهم، گردنش را می‌گیرم، محکم فشار می‌دهم، می‌گویم به خاطر یک گربه داشتی مرا می‌کشتی. مرا که دید داد زد: باز گربه کشتی؟ گفت: آن دفعه که کشته بودی، نزدیک بود دایی عباس با موتور پرت شود تو شیروان‌دره! مادر هم هی خواب بد می‌بیند از آن روز. وقتی که زدم، نپاشید اصلاً، تکه‌تکه نشد آن‌طور که رامین می‌گفت. رامین می‌گفت پشم‌شان را که می‌بینم رو هوا بالا پایین می‌شود کیف می‌کنم. من می‌خواستم حتماً گربه بکشم. سه بار تو حیاط خودمان زده بودم، ولی بد زده بودم هر سه را. نخورده بود هیچ‌کدام. وقتی مهندس طالبی به پدرم گفت که تیر در می‌کنند بچه‌هایت، پدر هم فحش داد و چند تا مشت زد به کله‌ام. من هم تصمیم گرفتم گربه را بیاورم باغ ناصر اینها بکشم. انداختم تو گونی، سر گونی را هم با طناب خوب بستم آوردم باغ.

رسیدم، ده قدم بیشتر نمانده. درش آبی بود، آن طرف ساختمان است. بعید است کسی این جاها پیدا شود. تازه هوا هم روشن نیست. نه، کسی نیست. در را هل بدهم، بروم تو. سردم شد. سردم شد. قفل که نیست؟ نه، نیست. هلش بدهم باز می‌شود. باید باز بشود خوب، باز نمی‌شود که! حتماً پشتش را خاک و خل گرفته. ولی باید باز

کنم بروم تو، گرم شوم، بروم تو، گرم شوم. زور دیگری بزمن، اول کمی استراحت کنم، بعد هل بدهم. ولی ... وای! وای! سرده! سرده! من باید حساب ناصر را برسم، سخت کتکش بزمن، شاید هم کشتمش. می توانم بزمنش، راحت است، عین آب خوردن. درست است از من بلندتر است، چاق تر هم هست، ولی آخرش دختر است. امروز هم یهو گرفت از نَکِ تفنگ کشید افتادم. اصلاً انتظار این کارها را از ناصر نداشتم. لختم کرد پدرسگ. کاش چشمم را باز می کردم. اگر می دانستم لختم می کند چشمم را باز می کردم. شاید هم سینه اش را می گرفتم. ننه مرا می زد؟ چه بویی داشت! چه بویی! کاش یواشکی چشمم را باز می کردم. شورتم را هم کند. اگر اقللاً زیرپیراهنم تنم بود. بدوم، بدوم، بدوم تا خانه؟ پدر ببیند چه می گوید؟ می رود سراغ ناصر؟ تبر را برمی دارد ناصر را می کشد. اگر در را باز نکنند، در را با تبر می شکنند. همسایه ها جمع می شوند، پدر را می شناسند، جمشید هم حتماً خبردار می شود، زودی می دود آن جا، می رود نزدیک پدر، می خواهد تبر را از پدر بگیرد، ولی پدر عصبانی می شود، تبر را به جمشید نمی دهد، با دسته اش به سر جمشید می زند، سر جمشید می شکنند، شاید هم باد کرد فقط. ولی اگر جمشید دستش هم بشکند فردا صبح می آید صحرا، او قارچ خیلی دوست دارد. سرده، سرده، بدوم بروم خانه ی آن زن کور. خانه اش همین جاها باید باشد. خانه ی او چیزی پیدا می شود که بپوشم. باید مواظب باشم که زمین نخورم. آن خانه بود به نظرم، همسایه نداشت. پارسال، پیرارسال مادر نشان داد و گفت: آخرین خانه ی شهره. خسته شدم. ولی نباید خسته شوم، خسته نیستم. تا آن جا همین طوری می دوم. رامین اگر بود خسته نمی شدم زود، صبح می رفتیم می دویدیم. خسته می شدیم، می نشستیم. رامین لاف ها را شروع می کرد. مرتیکه می گفت چه کیفی می کنم وقتی پشم گربه بالا پایین می شود. برای همین هم گربه را گذاشتم روی شاخه ی گلایی و بستم. آن دفعه که نسبتم شلیک که کردم زود جهید، دررفت. بستم این بار، گفتم خوب بترکد، پشمش هم قشنگ پایین بیاید. دروغ می گفته بچه کونی!

ناصر را هم دروغ گفته حتماً. ناصر رابطه‌ی فیثاغورس را که توضیح داد، نگاه کردم به لبش، گفتم: ماتیکی زدی؟ الکی گفتم، بعدش هم خندیدم. ناصر یک مثلث دیگر کشید، دو عدد روی دو ضلعش گذاشت، گفت: تا فردا وقت داری اندازه‌ی وتر را پیدا کنی! بلند شد، گفت: کار دارم، باید بروم خانه. خانه‌اش همین بود، درش یادم است. در را بزدم؟ نمی‌ترسد؟ می‌بیند که لختم می‌ترسد. ولی او که کور است. اگر اجازه داد به خانه‌اش بروم، با تلفنش به داوود زنگ می‌زنم. داوود هم بداند ماجرا را عصبانی می‌شود، حتم دارم که شبانه سراغ ناصر می‌رود. شماره تلفن داوود را که بلد نیستم. تو گوشی‌ام بود. گوشی‌ام ماند جیب شلوارم. شلوار هم روی درخت. ولی اگر رفتم داخل به خانه زنگ می‌زنم. در را بزدم بیاید، همه چیز را از پشت در می‌گویم، به یادش می‌آورم. مادر را حتماً می‌شناسد. می‌گویم همیشه شنبه‌ها می‌آیی دم در ما، ما هم یک قندان قند در توبره‌ات می‌ریزیم. شاید بگوید قند نریزید دیگر، پول بدهید! زدم، شنید حتماً. گوشش که ایرادی نداشت. دوباره بزدم! در خانه را باز کرد مثل این‌که، آمد حیاط، یواش می‌آید، چوبش هم دستش نیست انگار.

- کیه؟

این کیه؟ شوهرش؟ شوهر داشت مگر؟ نباید مرا ببیند، نباید ببیند، عجب شانس دارم من، در را باز کرد، داد هم می‌زند، ولی ندید. شانس آوردم که شب بود. ندید. زود هم در رفتم البته. چه زود خسته شدم. برگردم آن‌جا کنار آن ساختمان؟ یا بدوم بروم خانه؟ ولی یکی دو ساعتی باید بگذرد، کوچه و خیابان خلوت خلوت شود. حالا تا ساختمان بدوم این‌طوری، راهش هم بد نیست، بدوم بروم آن‌جا، همین که رسیدم، کمی بنشینم، نفسی در کنم، همین که باز سردم شد، باز لرزیدم. لرزیدم این‌طوری! خیلی سرد است، خیلی! این دفعه باید درش را باز کنم، همه‌ی زورم را می‌زنم. باید بروم داخل. سرد است، می‌کشد. رسیدم. این دیوار کوتاه حیاطش، آن هم درخت.

باید در را باز کنم. کمی بشینم، نه نمی شود نشست، نمی شود. صدای ماشین؟ چی؟ خودش است. از آن پشت دارد می آید مثل این که. شاید هم ناصر باشد، با ماشین پدرش دنبالم آمده. سوارش نمی شوم، نمی شوم؟ سرد است، سرد است. خودش است، نگه داشت. سوارش می شوم. چی پرت کرد؟ رفت؟ سوار نکرد پدرسگ! مرا نبرد. چی آورده؟ کجا انداخت؟ آها دیدم، مرا سوار نکرد، نبرد مادر قحبه! مشماس است؟ لباس آورده، لباس آورده ناصر. شلوار، این هم تی شرت. زیرپوش و شورت هم آورده، شلوار خودش است. فهمیده چه غلطی کرده، ترسیده بمیرم مرتیکه! حدس هم زده این جاها باشم. تی شرتش کمی گشاد است، به نظر شلوارش هم بلند است، بله، بلند است. پایش را کمی تا کنم. آها! خوب شد. حالا بروم خانه. کاش مرا هم با ماشین می برد. هیچی هم نگفت پدرسگ! بروم خانه. لباس ها را که دیدند مادر می پرسد این ها چیه پوشیدی؟ داوود شاید لباس ناصر را بشناسد. کاش پدر نباشد، لباس ها را که ببیند عصبانی می شود. با لباس خودم هم می رفتم عصبانی می شد، می گفت کره خر کجا بودی تا این وقت شب؟ این لباس ها را که ببیند می پرسند این ها چیه پوشیده ای؟ می گویم تو باغ ناصر افتادم توی گل، لباسم گلی شد، ناصر آن جا این لباس ها را داشت، داد پوشیدم. داوود می پرسد تفنگ کو؟ می آید نزدیک تر، به چشم هایم زل می زند. می گوید چرا برداشتی بردی کره بز، حالا کجاست؟ به تته پته می افتم. می گویم مانده باغ ناصر. با مشت یواش به گیجگاهم می زند. پدر بلند می شود، نزدیک می آید، داد می زند چه غلطی تو باغ ناصر می کردیدی؟ زیرچشمی به مادر نگاه می کنم، اشاره می کند که بدو! برو! در می روم. از حال تند می گذرم، می روم حیاط. پدر دنبالم نمی آید احتمالاً. ولی چند تا فحش می دهد، می دانم. شاید سردم بشود تو حیاط. راه می روم که گرم شوم، شاید هم دویدم. احتمالاً داوود بیاید حیاط، ببینم که لباس کرده تنش که برود بیرون، شاید برود خانه ی ناصر. رسیدم. کلید هم که

من فقط یک گریه کشتم ۲۱

ندارم، تو جیب شلوار مانده. باید زنگ در را بزنم. مادر حتماً می پرسد لباس های
کثیفت را چرا نیاوردی؟

تهران

۹۱/۱۲/۵

شیطان شورت شیلان را درمی آورد

تو فقط این جا نیستی، فقط این جا. خیلی فکر کردم. اول اول رفتم توی انباری، درش را بستم. شب بود، تاریک بود. همه خواب بودند. نترسیدم. اولش ترسیدم. از موش می ترسم، کمی می ترسم. بعد که فکر کردم تو هم آن جایی دیگر نترسیدم. مادر می گوید تو همه جا هستی. دیدم نشد، آنجا هستی، یواش آمدم بیرون. توی دلم از تو خواستم که نگذاری در صدا کند، نکرد. فردا رفتم توی باغ. گفتم می روم یک گوشه ای، لای علف ها گم می شوم و تو مرا نمی بینی. به مادر نگفتم می روم باغ. مادر اجازه نمی دهد من تنهایی بروم باغ، می گوید وقتی بزرگ شدی. ولی من رفتم. از زیر آن چوب گذشتم. به تو گفتم نگذار آن میخ بنخورد به پشتم، میخی که روی چوب بود. رفتم. میخ به پشتم نخورد. یادم هم رفت از تو تشکر کنم. گفتم کاش کسی توی باغ نباشد. داوود می گفت ظهرها نیست، عمو نوروز ظهرها می رود خانه اش. اولش روی چمن دراز کشیدم. می دانم آنها چمن نیستند، عمو نوروز تو باغش یونجه می کارد. لای یونجه ها گم شدم. اگر کسی از دور نگاه می کرد، نمی دید. نمی خواستم دراز بکشم، می ترسیدم. از مار هم می ترسم. مادر همیشه می گوید باغ عمو نوروز مار دارد. ولی داوود می رود. مادر خودش به داوود گفت برو. گفت کمی یونجه بیاور، بخوریم.

داوود هم از مار می ترسد. خودش می گفت. من از تو خواستم نگذار مار مرا بزند. مار مرا نزد. تو نگذاشتی بزند. دیدم لای یونجه‌ها را هم می بینی، زود بلند شدم. کمی هم به خاطر مار بود که زود بلند شدم. درست است که تو توی باغ بودی، به تو هم گفته بودم که نگذاری مار مرا بزند. ولی باز ترسیدم. خواستم بروم کلبه‌ی عمو نوروز، دیدی روی آن درخت یک کلبه ساخته؟ کلبه هم نیست، کومه است.

آفتاب می زد، پرنده‌ها می خواندند. دیدم مگر می شود که تو آنجا نباشی. جای به آن قشنگی. داوود می گوید که عمو نوروز هر روز عصرها می رود آنجا. فلاسک را پر چای می کند می برد. چایی می خورد. دراز می کشد. پرنده‌ها می خوانند. مادر همیشه از تو می خواهد وقتی پرنده‌ها می خوانند او را نکشی، بهار را می گوید. تو به حرف مادر گوش می کنی؟ نگذار مادر بمیرد. وای یادم آمد، تو که این جا نیستی. از این جا که رفتم بیرون، از تو می خواهم. شاید بروم توی باغ. اصلاً می روم داخل آن کومه. از درخت بالا می روم، توت است. می روم داخل آن کومه، از تو می خواهم که مادر را نکشی. تو به حرفم گوش می کنی، تو که نمی گذاری آن میخ بخورد به پشتم، مار مرا بزند. تو با مار حرف می زنی؟ نمی ترسی؟ چرا این شکلی ساخته‌ای؟ من خودم مار را از نزدیک ندیده‌ام، تو تلویزیون دیده‌ام. وقتی می ساختی، ترسیدی؟ نه! نه! اشتباه کردم، غلط کردم، گه خوردم، تو نمی ترسی! از این جا که رفتم بیرون، از تو می خواهم مرا ببخشی. یادم می ماند. تو خوب کاری می کنی این جا نمی آیی، جای خوبی نیست. بوی بدی می دهد. مادر به من نگفت تو این جا نیستی. ولی پارسال محرم که می خواستم بیایم این جا، مادر گفت با این نرو. سبد را گذاشت زمین، سربند سیاه را از سرم باز کرد، گفت هر وقت خواستی بروی توالت، این را باز کن. من با خودم گفتم پس تو این جا نیستی. پریروز گفتم. دیدی که آدامس را برداشتم، آقا تقی ندید. رفت دستکش بیاورد، من زود آدامس را برداشتم، تو جیب شلوارم گذاشتم. خوب شد که شلوار را پوشیده بودم. مادر گفت با همان گرمکن برو بخر. ولی من شلوارم را از روی گرمکن پوشیدم. رعنا هم خندید. گفت نگاه کن! پف کرد. من نمی خواستم مغازه‌ی

تقی بروم. اولش هم رفتم مغازه‌ی هاتف، دستمال کاغذی، رب و یک چیز دیگر گرفتم. چی بود آن؟ چی بود؟ دستمال، رب و...؟ آها! آبلیمو، آبلیمو بود. دیدی که هاتف دستکش نداشت. من دوست داشتم دستکش را هم از هاتف بخرم. هاتف مرا که می‌بیند، لپم را می‌گیرد، حالم را می‌پرسد. سبیلش هم خیلی قشنگ است. من هم وقتی بزرگ شدم از آن سبیل‌ها می‌گذارم. یک بار هم با خودکار برای خودم سبیل کشیدم. یواشکی آینه را برداشتم، رفتم اتاقم، خیلی با دقت کشیدم. وقتی همه خوابیدند شروع کردم. گفتم کسی می‌آید می‌بیند، بد می‌شود. مادر هم نمی‌گذارد من در اتاقم را از پشت قفل کنم. چند بار دیده که قفل کرده‌ام عصبانی شده، با مشت زده به در. یک بار هم وقتی در را باز کردم داد زد سرم، گفت در را قفل نکن بچه! می‌میری، بو می‌گیری! گفت اگر باز هم قفل کنی می‌زنمت. من خیلی دوست دارم در اتاقم را قفل کنم. بروم روی تخت، فکر کنم شیلان هم روی تختم است. نه خدا! نه! این‌ها را که نشنیدی؟ من توی دلم گفتم. مادر می‌گوید خدا وقتی توی دل‌مان حرف می‌زنیم می‌شنود. خوب نیست خدا! کاش حرف‌های دل آدم‌ها را نمی‌شنیدی، یعنی همه را نمی‌شنیدی. بعضی‌ها را می‌شنیدی فقط. من که آن روز در باغ توی دلم گفتم مار مرا نزند، توی دلم گفتم میخ به پشتم نخورد، تو شنیدی. ولی خوب نیست وقتی توی دلم با شیلان حرف می‌زنم تو بشنوی. دوست ندارم وقتی می‌گویم کاش شیلان روی تختم باشد، تو بشنوی. در را قفل هم می‌کردم می‌شنیدی. کاش به مادر می‌گفتی که اجازه دهد من در اتاقم را قفل کنم. چند بار توی دلم گفته‌ام. شنیده‌ای؟ اگر در اتاقم را قفل می‌کردم شب‌های پنجشنبه برای خودم از آن سبیل‌ها می‌کشیدم. درست مثل سبیل هاتف. حتی دوست دارم به هاتف بگویم که چه قدر از سبیلش خوشم می‌آید. اگر بگویم لپم را می‌کشد باز. آن روز هم وقتی گفتم دستکش، باز لپم را گرفت، گفت تمام شده. اگر دستکش داشت، مغازه‌ی آقا تقی نمی‌رفتم. آقا تقی عصبانی شد. گفت: می‌روی از جای دیگر خرید می‌کنی، فقط برای دستکش می‌آیی

این جا. رفت که دستکش را بیاورد، برداشتم. آدامس خوشمزه‌ای است. چند بار خریدم. خدایا می‌دانم که این جا نیستی. من اگر آدامس را دهانم بگذارم نمی‌بینی. با سربند سیاه هم نیامدم این جا. بوی بدی می‌دهد. خوب نیست تو این جا باشی و ببینی. ببینی که شلوارم را درمی‌آورم. همه این جا این کار را می‌کنند. یعنی شیلان هم این جا شلوارش را درمی‌آورد؟ شیلان هم از آن کارها می‌کند؟ باور نمی‌کنم، بوی بد می‌دهد؟ نه! نه! بعید است، شیلان از این کارها که من می‌کنم، نمی‌کند. خدایا کار خوبی می‌کنی که توالنت نمی‌آیی. ولی حمام می‌روی، می‌روی؟ وقتی همه لخت لخت می‌شوند، تو می‌بینی؟ خوش به حالت. کاش جای تو بودم، آن وقت شیلان که می‌رفت حمام، می‌ایستادم آن جا، نگاه می‌کردم. تو که خوب می‌دانی من دوست دارم کجای او را ببینم. کاش حرف‌هایی که تو دلم می‌زدم نمی‌شنیدی. این جا که نیستی. اگر تو می‌شنیدی من خجالت می‌کشیدم. سرخ می‌شدم. اگر من حمام باشم، شیلان هم آن جا باشد، لخت باشد، یعنی شورت هم پایش نباشد؟ من حمام که می‌روم شورت‌م را درمی‌آورم. شیلان هم؟ نه، نباید در بیاورد، تو می‌بینی. درست است که خدایی، ولی من دوست ندارم تو شیلان را بدون شورت ببینی. من اگر جای تو باشم، چشم‌هایم را می‌بندم، سرم را بالا می‌گیرم. سرم را پایین نمی‌برم. ولی شیطان نمی‌گذارد. آقا معلم می‌گوید ما که کار بد می‌کنیم تقصیر شیطان است. یعنی شیطان به زور چشم‌هایم را باز می‌کند؟ سرم را می‌برد پایین؟ وای! نه! کاش شیلان شورت پایش باشد. شیطان شورت شیلان را درمی‌آورد؟ مادر همیشه می‌گوید لعنت بر شیطان! اینها را که نمی‌شنوی خدا؟ می‌دانم که این جا نیستی، آدامس را بجوم نمی‌بینی. تو هم از آقا تقی بدت می‌آید؟ سیلش هم زشت است. کاش آقا تقی را نمی‌ساختی. اگر آقا تقی نبود، من هم این آدامس را از آن جا بر نمی‌داشتم. آدامس را بجوم؟ شیطان می‌گوید پوستش را بکن. شیطان می‌بیند این جا؟ چراغ را روشن نکردم، گفتم مادر نبیند. شیطان توی تاریکی می‌بیند؟ من که روی تخت‌م به آن چیزها فکر می‌کنم، تقصیر شیطان است؟ ولی اگر آدامس را بخورم شیطان خوشحال می‌شود.

شیطان شورت شیلان را درمی آورد ۲۷

شیطان از هر کاری که ما خوشمان می آید خوشش می آید. خدایا پوست آدامس را می بینی؟ قرمز است. تو قرمز دوست نداری، سبز دوست داری. ولی وقت نبود، زود برداشتم. اگر پولش را می دادم سبزش را برمی داشتم. خودم توی تعزیه دیده ام، شمر و سربازهایش قرمز می پوشند، ابوالفضل سبز می پوشد. عمامه ی پسران زینب هم سبز است. کاش الآن مادر بیاید، در توالی را بزند، داد بزند که بیا بیرون. من قول می دهم که زود می روم حیاط. شیطان ناراحت می شود، خدا خوشحال می شود. خدا کاری کن که مادر الآن بیاید، دست تو که خیلی آسان است. تو که نگذاشتی آن شب در انباری صدا کند، به میخ هم گفتم تو پشت من نرو، ما هم به حرف تو گوش کرد، مرا نیش نزد. دارم پوستش را باز می کنم. شیطان گفت باز کن، ولی نمی جوم، منتظر می مانم مادر بیاید. تو زود به مادر می گویی. نه نمی خورم، فقط بو می کنم. وای چه بویی! بو می کنم ناراحت نمی شوی که؟ حرف های دلم را می شنوی؟ تو که این جا نیستی، بخورم نمی بینی. شیطان می گوید بخور! شیطان این جاست. تو نیستی، باید هم تو این جا نباشی، این جا جای تو نیست، بوی بد می دهد. چه خوشمزه است! دیگر مغازه ی آقا تقی نمی روم. ولی اگر شیطان مرا آن جا برد، گفت یک آدامس دیگر بردار، چی؟ اگر برداشتم باز می آیم این جا می خورم. به یاد شیلان می افتم، او را می بینم که لخت لخت است، می بینم که روی تختم است. تو که نمی دانی من به این ها فکر می کنم. چه خوب که این جا نیستی، هیچ وقت این جا نیا خدا، این جا بوی بدی دارد، خیلی بد.

مشکین شهر

۹۱ / ۲ / ۲۰

روح آقا منصور

آقای محسنی وقتی که ببیند هر هشت تا غاز تو حیاط مدرسه نشستند باور می‌کند که راست گفته‌ام. دستش را به کله‌اش می‌کشد، لبخند هم می‌زند، شک ندارم. حتی ممکن است زیر لب بگوید؛ پسر! راست گفته. وقتی رامین گفت که آقا! حکمتی می‌تواند غازهایشان را از جلوی در خانه‌شان طوری پرواز دهد که راست بیایند بشینند تو حیاط مدرسه، آقای محسنی به من گفت: تو جدی این کار را می‌کنی؟ بعد به ساعتش نگاه کرد و گفت: یک ربع به تو اجازه می‌دهم، بدوی بروی خانه، این کار را بکنی، زنگ تفریح که تمام شد، بچه‌ها که رفتند سر کلاس، غازها باید بشینند تو حیاط. اگر راست گفته باشی نمره‌ی انضباط بیسته. چه خوب که به عقلم رسید کفش‌های رامین را گرفتم. گفتم: آقا زمین یخ بسته، لیز است، اجازه بدهید کفش‌های اینو بپوشم. آقای محسنی گفت: بی ادب! نمی‌گویند این، می‌گویند آقای حسین‌زاده. رامین گفت: آقا پس باید تو فیزیک برایم نمره بگیری! آقای محسنی تند رفت سمت رامین، از گوشش گرفت و گفت: اگر کفشت را ندهی، باز هم از این حرف‌ها بزنی، نمره انضباطت را می‌دهم دوازده.

کفش‌های رامین لیز نمی‌خورند مثل کفش‌های من، رامین اهل سرسره‌بازی نیست مثل ما. با کفش‌های خودم که نمی‌شد بدوم این طوری، حتماً تا حالا چند بار زمین خورده بودم. اگر همه‌ی غازها پرواز کنند، بشینند تو حیاط مدرسه، آقا منصور اعدام نمی‌شود. چه لیز است این جا، مثل شیشه است، حتی کفش‌های رامین هم لیز می‌خورند. کفش‌های خودم بود الآن رسیده بودم آن جا، آن ته، سُر خورده بودم رفته بودم جلوی در یعقوب. پدر می‌گوید: از آهن هم برایتان کفش بخرم فایده‌ای ندارد. اگر بچه‌ها می‌دیدند که دارم این طوری مثل بچه سوسول‌ها می‌روم پایین متلک بارم می‌کردند. آرامین اگر می‌دید به آقا منصور می‌گفت حتماً. پدر می‌گفت: باید منصور را اعدام کنند. علیرضا که پشت خط پاهایش را جفت کرده ایستاده بود می‌خواست بپرد، حرف پدر را که شنید به داوود چشمک زد. پدر به دایی می‌گفت مثل این که! می‌گفت: حالا آن بچه با چه رویی... صدای پدر نیامد. مادر حتماً گفته یواش، چه خبرته؟

علیرضا می‌گفت: منصور می‌خواست ترتیب تو را هم بدهد، ولی شانس آوردی که اعدام می‌شود. گفت: ترتیب آرامین را حتماً داده تا حالا. بعد گفت: اگر من بیشتر از شماها پریدم، پس حتماً ترتیب آرامین را داده! ولی من بیشتر از او پریدم. علیرضا فقط از داوود جلو زد. گفتیم: دیدی! آقا منصور کاری با آرامین نکرده. گفت: فردا دوباره مسابقه می‌دهیم، من اول می‌شوم، آن وقت باور می‌کنی که چه بلایی سر آرامین آورده. کاپشنش را که می‌پوشید گفت: پدرت هم بیاید بپرد من اول می‌شوم، می‌بینی حالا!

برف دوباره شروع شد. کاش غازها بپرند. برف هم بیارد می‌پرند. آن روز پریدند. آرامین می‌گفت نمی‌پرند، سردشان می‌شود. حرف خنده‌دار می‌زند هی. نمی‌داند که غازها سردشان نمی‌شود اصلاً. ولی اگر نپرند چی؟ التماسشان می‌کنم، می‌گویم اگر نپرید، اگر پرواز نکنید آقا منصور را اعدام می‌کنند. زبانم را می‌فهمند؟ اگر باز نپریدند عصبانی می‌شوم، سرشان داد می‌کشم، مادر اگر خانه باشد صدایم را می‌شنود، دم در می‌آید، یواش می‌گوید چه خبرته؟ چرا از مدرسه در رفتی؟ پدر کنار بخاری نشسته حتماً، شاید هم دراز کشیده. تو این هوای سرد بعید است از خانه بیاید

بیرون، سرش را از در بیاورد بیرون، از من بپرسد با غذاها چی کار داری؟ یا بپرسد این کفش‌ها مال کیه پوشیده‌ای کره‌خر؟ نباید بگویم رامین. ممکن است باز فحشم دهد، گوشم را بگیرد بگوید مگر صد بار نگفتم با نوهی بهادر دوستی نکن! مادر تو حیاط نباشد الآن؟ نه نیست، نیست. در را یواش ببندم که نشنوند. کاش بپرنند، آقا منصور اعدام می‌شود اگر نپرنند. ولی پدر دوست دارد اعدام شود. خانه است؟ صدایش آمد، چیزی گفت به مادر. لم داده کنار بخاری می‌دانم. بلند نشود بیاید لب پنجره که وقت ندارم. بیایید، بیایید، بروید بیرون، بروید تو خیابان. دارند می‌آیند. اول اول هم همان که حاج محمود به من داده بود، خودش بغل کرده تا خانه آورده بود، پالتویش را هم کثیف کرده بود. آفرین، آفرین، همه‌شان آمدند، هر هشت تا. یک، دو، سه، ... هفت، هشت. بیایید، از روی این پل، زود باشید دیگه، وقت نداریم، الآن آقای محسنی زنگ را می‌زند. آها! حالا باید بپرید! پایم را که محکم کوبیدم این جا، می‌پرید. آها! بپرید! بپرید! چرا نمی‌پرید؟ چرا نمی‌پرید؟ شما که با این حرکت همیشه می‌پریدید!

- چی کار می‌کنی آن جا؟ غذاها را چرا بردی تو خیابان؟ از مدرسه در رفتی چرا؟

آخر چرا نمی‌پرید؟

- آقای محسنی گفت.

- آقای محسنی با غذاها چی کار داره بچه؟ بابات بفهمه عصبانی میشه ها!

همه‌اش تقصیر توئه. همیشه هم می‌ایستی جلو، آن روز پدر خواست سرت را ببرد، آگوشت کند من نگذاشتم، گفتم مال خودم است، حاج محمود برای من داده. حالا بپر، اگر این بار نپری، تپیا می‌خوری، گفته باشم. بپر! بپر! گفتم بپر احمق! وقت نداریم، مثل این که دلت می‌خواهد آقا منصور اعدام شود؟ بپر! بپر دیگه زبان نفهم! وای! وای پام! وای! وای!

- چی شد؟ پات چی شد؟

- نمی‌دانم، بد جوری درد دارد، وای... وای!

- خدا بگم چه کارت کند، با غذاها چی کار داری آخه؟

- آقای محسنی گفت.

مادر می‌آید خیابان، از بازویم می‌گیرد، می‌گوید: خدا مرگم بدهد چی شد؟ می‌توانی بیایی؟ یا بروم پدرت را صدا کنم؟ می‌گویم: نه، چیزی نیست. یک قدم برمی‌دارم، درد دارد، به رویم نمی‌آورم، لی لی می‌کنم، می‌آیم، می‌روییم حیاط. مادر می‌گوید: ایستا این جا، غازها را کیش کنم بیایند. مادر می‌رود بیرون، یک قدم می‌پریم. وای... وای... وای! یک قدم هم می‌پریم. چه زیاد شده برف؟ می‌ایستم. از دیوار می‌گیرم. صدای کیش کیش مادر می‌آید. یک قدم دیگر می‌پریم. می‌آیند داخل، یکی یکی نمی‌آیند تو، مثل همیشه، می‌خورند به بال هم. باز یک قدم می‌پریم. مادر هم داخل می‌شود. در سخت بسته می‌شود، برف زیاد شده، جلویش را گرفته. مادر با پا برف را می‌روید، می‌بندد. پایم را روی هوا گرفته‌ام، می‌گذارم زمین، درد دارد. یک قدم دیگر برمی‌دارم، دردش زیاد می‌شود. نباید ناله کنم، نباید مادر بفهمد که شدید درد می‌کند.

وای... وای! مادر داد می‌زند، پدر را صدا می‌کند. برف تند شد. غازها کنار حوضند. یک قدم دیگر برمی‌دارم، می‌پریم. یک قدم دیگر، چند بار بپریم این طوری به پای پله‌ها می‌رسم. پدر از پله‌ها پایین می‌آید، می‌گوید: چی شده؟ می‌پریم، می‌پریم باز. مادر از بازویم گرفته، به پدر اخم کرده شاید. می‌رسیم آن جا، پای پله‌ها، نزدیک پدر. پدر پتوی سفری رو دوشش انداخته، می‌گوید: چیزی نشده، نگران نباشید اصلاً. از آن یکی بازویم می‌گیرد. فقط نک آن پایم را گذاشتم زمین. سخت است از پله‌ها بالا بروم. مادر به پدر می‌گوید: بگیر کولت! پدر نگاهم می‌کند: می‌آیی کولم؟ می‌گویم: نه! پله‌ی اول را بالا می‌روییم. پدر می‌گوید: چیزی نیست که، فقط سه تا پله است.

کاش داوود بود، علیرضا هم بود خوب بود. علیرضا گفت امروز می‌آید تا جفت پا ببرد. بیشتر از من ببرد. علیرضا راست می‌گفت: آقا منصور ترتیب آرمین را داده. آقا منصور بعید است به زور این کار را بکند. پدر به مادر می‌گوید چه طوره به دایی ناصر

زنگ بزند، او ببرد دکتر، آشنا زیاد دارد. مادر جواب نمی دهد. اگر سرم را بالا بگیرم می بینم که مادر به پدر نگاه می کند، عصبانی نگاه می کند حتماً. من اگر بگویم به دایی ناصر زنگ بزن! زنگ می زند؟ دایی ناصر الآن سر کار است، باید مرخصی بگیرد بیاید. تو دلش نمی گوید که پدرش چرا نمی برد؟ کاش پدر به آقای محسنی زنگ بزند بگوید، بگوید به رامین هم اجازه بده بیاید کفش هایش را ببرد. رامین دیر می آید، اگر بدود لیز می خورد. ولی نرسیدند کفش ها مال کیه؟ هر دو از نزدیک دیدند. پدر بداند کفش های رامین را پوشیده ام عصبانی می شود؟ حتی وقتی مادر کفش ها را از پایم درمی آورد چیزی نرسید. پدر به پایم نگاه می کند، به مادر می گوید: بین باد کرده؟ مادر هم سرش را می برد نزدیک پایم: باد کرده مثل این که! پدر می گوید: اگر داوود بود می فرستادم دنبال مشد علی. مادر می گوید: این شکسته بندها خوب نیست، به درد نمی خورند اصلاً، ببر دکتر. پدر چند بار زیر لب دکتر دکتر می گوید. نزدیک بخاری می برند، می نشینم روی صندلی. پدر می گوید: ماشین هم توی این هوا دیر گرم می شود. مادر الآن است که داد بزند: تو چه قدر تنبل و به درد نخوری! ولی بعضی وقت ها پدر هم به درد می خورد. همین چند وقت پیش ضامن دایی ناصر شد تا از بانک وام بگیرد. با خواهر حاج محمود هم حرف زد برگشت خانه ی حسین آقا. پدر، خواهر حاج محمود را زن حسین آقا کرده بود. وقتی زن به خانه ی حسین آقا برگشت، حاج محمود غاز را برای من آورد.

وای... وای! دست زن! خیلی درد دارد. مادر باز نگاه می کند، دستش را می برد نزدیک که بزند به پایم، باز داد می زنم: نه! نه! پدر لباسش را پوشیده، می گوید: برویم! خیابان ها خلوت است. پدر تند نمی راند. از جلوی مدرسه می گذریم، می گویم: کاش به آقای محسنی بگویم که چی شد. می گوید: نگران نباش، مادرت تا حالا زنگ زده گفته. کفش های رامین را کی باید بدهم؟ آقای محسنی چه فکری می کند؟ حتماً توی دلش می گوید که نیم وجبی سرم کلاه گذاشت. شاید سراغ رامین برود، از گوشش بگیرد بگوید تو این نقشه را کشیدی کره خر؟ غازها نپریدند، آقا منصور اعدام می شود.

ولی آقا منصور به زور کاری نمی‌کند. اگر به زور کاری می‌کرد، بلایی سر من می‌آورد. اگر پدر بداند که رفتم خانه‌اش تا خروس لاری‌اش را ببینم همین‌جا، توی سالن انتظار می‌خواباند زیر گوشم. ولی شاید پیش این همه آدم نزنند، بردارد ببرد تو ماشین. از بازویم بگیرد، دنبال خودش بکشد، به ناله‌های من توجهی نمی‌کند، می‌دانم. داد می‌زنم، همه اعتراض می‌کنند. این مرد بلند می‌شود، مرا به زور از پدر می‌گیرد، حتی ممکن است بخواباند تو گوش پدر. شک ندارم که به راحتی پدر را می‌زند. به این دکتر نمی‌آید که اعتراض کند، لاغر است، من و داوود دوتایی می‌توانیم بزنیم. علیرضا هم عینکش را برمی‌دارد در می‌رود. عینکش قشنگ است.

می‌گوید: ببرید عکسش را بگیرند. می‌رویم. عکس می‌گیرند، می‌آوریم. من به یاد آقا منصور هستم همش. اگر غازها می‌پریدند اعدام نمی‌شد، پای من هم ترک نمی‌خورد، گچ نمی‌گرفتند. وقتی مادر ببیند که پایم توی گچ، با دو عصا زیر بغل آمدم خانه ناراحت می‌شود. با عصا می‌توانم راه بروم؟ مادر عصا را ببیند گریه می‌کند می‌دانم. مادر خیلی زود ناراحت می‌شود. اگر بداند که من رفتم خانه‌ی آقا منصور چه می‌کند؟ ولی من رفتم تا خروس لاری‌اش را ببینم. هیچی به من نگفت آقا منصور که فکر بد بکنم. شاید چون خوشگل نیستم آقا منصور کاری با من نکرد؟ دماغ گنده است؟ آره گنده است. ولی این آینه که واقعی نشان نمی‌دهد خیلی. چشم‌هایم چی؟ لپ‌هایم؟ زشتم؟ پس چرا شیلان با من دوست شد؟

مادر گریه کرد، گچ پایم را که دید گریه کرد. همه‌اش تقصیر شماهاست. چرا نپریدید بی‌انصاف‌ها؟ بیچاره آقا منصور اعدام می‌شود. دارش می‌زنند یا تیرباران می‌کنند؟ شاید مثل پسرخاله‌ی ثریا تیربارانش کردند. تیر بهتر از دار است. خیلی درد نمی‌کشد. دار خیلی ترس دارد. می‌گویند خیلی‌ها، طناب را که می‌کشند، از ترس خودشان را خیس می‌کنند.

مادر می‌گوید: بشین این‌جا! وقتی که روی صندلی می‌نشینم بازویم را ول می‌کنند. پدر عصاها را می‌آورد، تکیه می‌دهد به دسته‌ی کاناپه. مادر می‌گوید: ما

چه قدر گیجیم! به پدر می گوید: بپریم روی تختش بخوابد. پدر به طرف عصاها می رود، مادر می گوید: با عصا که نمی تواند هنوز، بیا از بازویش بگیر! مادر به آقای محسنی زنگ زد؟ کفش های رامین را باید پس بدهم. داوود بود زود می برد می داد. پدر هم بو نمی برد. ولی شاید پدر عصبانی نشود، نگوید مگر نگفتم با نوهی بهادر... روی تخت دراز می کشم، مادر لحاف را طوری رویم می کشد که پایم بیرون بماند. می گوید: یک بالش کوچک از آن یکی اتاق بیار! به پدر می گوید. کو پدر؟ مادر می گوید: باز کجا رفت؟ می گویم: شاید رفت دستشویی، مادر عصبانی می شود. حتماً رفته جلوی آینه ایستاده، دارد شانه می زند. خودش را در آینه می بیند، شاید در دلش می گوید آن زن از من خوشش آمد؟ شاید همان زنی را بگوید که مانتوی سفید پوشیده بود، روسری اش هم صورتی بود. پدر یک چیزی گفت، او خندید. مادر همیشه می گوید: با دیگران می خندد، اخمش را برای من می آورد. پدر چی گفت که آن زن خندید؟ می پرسم، وقتی مادر برود دستشویی، یا برود حیاط می پرسم. شاید هم بگوید به تو ربطی ندارد کره بز. نه، نمی گوید. مگر گچ پایم را نمی بیند؟ حتی نپرسید آن کفش های قرمز مال کیه؟ اگر پایم این طوری نشده بود می گفت این کفش ها مال کدام کونیه؟ رامین که کونی نیست، شاید آرمین باشد، حتماً هست. علیرضا گفت که فردا بیشتر از من می پرد تا حرفش را باور کنم. چه خوب که خوشگل نیستم، اگر دماغم گنده نبود، چشم هایم مثل چشم های آرمین بود، حتماً آقا منصور بلائی سر من می آورد. من هم نباید خانه اش می رفتم. ولی او خیلی مهربان است، خون گرم است، حال همه را می پرسد، دست می دهد، هر کجا دید لبخند می زند، می ایستد حرف می زند. شاید حق با رامین است که می گوید: هر کس که خیلی سلام دهد، گرم بگیرد و همیشه هم لبخند بزند بچه باز است. پس آقای محسنی بچه باز نیست. کم لبخند می زند، بیشتر از گوش بچه ها می گیرد، سیلی هم می زند. چند بار به من سیلی زده، هر هفته هم از گوشم می گیرد، کم کمش یکی دو بار، بعضی هفته ها هم بیشتر. هوا که کمی گرم می شود، بهار که می رسد، روزی نیست که از گوش ما

نگیرد، گوش ما را نیچد. شیشه‌ی پنجره را پارسال بهار بود که شکستم. اسماعیل هم همان روزها تیر و کمان آورد، بچه‌ها کفش مرا هم بهار بود که به پشت‌بام همسایه انداختند. بهار بود آره، رتم پشت‌بام که کفش را بردارم، آلوچه‌های باغ سید گل داده بود. پایین که آمدم، از دیوار که سریدم حیاط، از گوشم گرفت آقای محسنی، یک سیلی هم زد. کاش عیادت‌م نیاید. دوست ندارم آقای محسنی تلویزیونمان را ببیند. مادر هی به پدر می‌گوید: تلویزیون جدید بخر! پدر هم می‌گوید: پول نداریم. مادر می‌گوید: رضانژاد قسطی می‌دهد. پدر هم می‌خواند: نیرزد عسل جان من زخم نیش... قناعت نکوتر به دوشاب خویش. حاج محمود می‌گوید: پدرت فقط همین یک بیت را بلد است، تو درس ادبیات خیلی تنبل بود. داوود گفت: چه خوب که زیاد بلد نیست، با همین یک بیت پدرمان را در آورده از بس که هی خوانده. پدر اصلاً صدایش خوب نیست، صدای مادر خوب است، بعضی وقت‌ها می‌خواند. بیشتر وقتی آشپزی می‌کند می‌خواند. امروز نخوانده، وقتی پدر هست نمی‌خواند. پدر هنوز دارد شانه می‌زند. وقتی پدر شانه می‌زند، مادر اخم می‌کند، عصبانی می‌شود. پدر هم می‌گوید: به روح جد و آبات قسم که تنها دلخوشی‌ام همین است، بعد می‌خندد. مادر می‌گوید: به روح مردگان خودت قسم بخور. پدر می‌گوید: از شنبه به روح آن‌ها قسم می‌خورم. داوود می‌خندد، مادر تشر می‌زند، تو چرا می‌خندی فلان فلان شده؟ داوود گچ پایم را ببیند می‌خندد؟ الآن پیدایش می‌شود، ظهر شده. شاید هم روی گچ یادگاری بنویسد. شاید هم انشاء بنویسد: فصل زمستان را تعریف کنید. خوب انشاء می‌نویسد، پدر می‌گوید: نمی‌دانم این همه حرف را از کجایش درمی‌آورد کره‌خر؟ ولی داوود هیچ وقت تو انشاء بیست نمی‌شود. معلم‌ها می‌گویند خودت نوشته‌ای. نه این‌که ریاضی و علومش خوب نیست، خیلی شلوغ است، باور نمی‌کنند. مادر چند بار به پدر گفته: برو مدرسه بگو خودش می‌نویسد. پدر هم می‌گوید: خوب نیست آدم دنبال کون بچه راه بیفتد برود مدرسه، بگذار بچه روی پای خودش بایستد. بعضی وقت‌ها هم می‌گوید: به دایی ناصرش بگو برود. دایی ناصر عصری پیشم می‌آید.

کاش کمپوت بیاورد. کمپوت گیلاس، کمپوت گلابی. کمپوت آلبالو نخوردم تا حالا، شاید ترش باشد. اگر آلبالو آورد خودم می خورم. داوود بلند نمی کند، نمی دزدد که یواشکی بخورد. داوود ترش دوست ندارد خیلی.

* * *

امروز آمدم حیاط. حالا می توانم با عصا خوب راه بروم. اولش خیلی سخت بود. پریروز بالأخره کمی راه رفتم. ولی دیروز خوب شد، پنج بار دور هال را رفتم. بعد عصری رفتم تو کوچه. داوود کمک کرد. علیرضا هم بود. پریروز نبود، دیروز بود. حتی دیروز رامین هم آمد. خوب شد، پدر نبود. پدر گفت: خیلی راه نرو، مواظب باش، تو حیاط هم اصلاً! اگر مادر بگوید که دیروز از خانه رفتم بیرون، تا مقابل بانک رفتم چی؟ به مادر هم نگفتم که برگشتی تو پیاده رو خوردم زمین. جایی که پیاده رو را کنده بودند افتادم. داوود و علیرضا از زیر بازوهایم گرفتند، بلند شدم به سختی. به داوود حتی نگفتم که درد داشت خیلی. درست وقتی هم زمین خوردم رامین آمد. وقتی بلند گفت این ها را، افتادم. هوا سرد نیست خیلی، لب حوض ولی سرد بود، پارچه ای انداختم نشستم. پدر دیشب گفت اگر فردا ابری نباشد با حاج محمود و باباخان آبگرم می روند. ابر نیست، باد نیست، آفتاب است. بیشتر برفی که دیشب باریده بود آب شده. داوود می گوید: خوش به حال پدر، بازنشسته شده، دارد حال می کند، این ور و آن ور می رود، نه مجبور است تمرین های ریاضی را حل کند، نه توی کلاس بنشیند. داوود دیشب یواش به من گفت: فردا زنگ دوم از مدرسه فرار می کنم، می روم دادگاه. گفت: فردا دادگاه آقا منصور است، هر کسی هم خواست می تواند برود داخل دادگاه. داوود الان پیدایش می شود. می گویند اعدامش می کنند. پدر می گوید حتماً دارش می زند. صبح زود؟ تو فیلم ها صبح زود اعدام می کنند. آن وقت سردش می شود آقا منصور. کاش کلاهی بدهند، دستکش هم حتماً باید باشد. من که صبح ها می روم نان بگیرم دستم به در می چسبند. همین دو روز پیش که رفتم کلاه نگذاشتم، شسته بود مادر، گوش هایم شده بود دو تکه مقوا. شاید آقا منصور به یاد صبح هایی

بیفتد که پدرش می فرستاد نان بگیرد. شاید او هم مثل من می آمد نانوائی امین آقا، چند ساعت می ایستاد، نوبتش را می گرفتند، شاید هم گریه کرده است چند بار. نه، روزهای سرد وقت خوبی برای اعدام نیست. بهار خوب وقتی است. کلاه و دستکش هم نمی خواهد. ولی بهار اگر باشد، آقا منصور چنارهای خیابان را می بیند، تبریزی ها را می بیند، صدای کلاغ ها را می شنود، گنجشک ها را می شنود، دلش می گیرد. پرستوها را اگر ببیند گریه اش می گیرد. خوب نیست آدم پای دار گریه کند، همه فکر می کنند که از مرگ ترسیده دارد گریه می کند. همین روزها خوب است، من هم صبح می آیم حیاط، می ایستم کنار غازها. می روم در را باز می کنم، غازها می روند بیرون، از پل می روند خیابان، عصا را اگر دو بار کنار پایشان به زمین بزنم می پرند. می روند بالا. شاید رفتند بالای میدانی که آقا منصور را دار زده اند. بعید است آقا منصور به آسمان نگاه کند، غازها را ببیند. ولی حتماً بعضی ها غازها را می بینند، شاید هم به بغل دستی شان نشان بدهند و بگویند، نگاه کنید روح آقا منصور است، پرواز کرد رفت آسمان.

آمبولانس

حتماً به خاطر پدرش گریه می‌کرد که آن پشت روی برانکارد خوابیده بود. راننده‌ی آمبولانس هم دل‌داری‌اش می‌داد، می‌گفت نگران نباشید خانم، الان می‌رسیم بیمارستان. تند می‌رانند، وقتی هم آن موتوری یهو پیچید توی خط ویژه و او با دو دستش از داشبورد گرفت و جیغ خفیفی زد، گفت چیزی نیست خانم، نترسید. اشکش بند نمی‌آید. خودش را مقصر می‌دانست؟ به دفتر خاطرات فکر می‌کرد؟ وقتی سوار شد، وقتی که هنوز آمبولانس از دم در راه نیفتاده بود، خواهرش با بچه‌ای در بغل رسید، پیش او آمد و تشر زد مگر صد بار نگفتم دفتر صاحب مرده‌ات را دم دست نگذار؟ راننده حتماً شنید، چون بلند گفت. خواهرش بود؟ می‌آمد که خواهرش باشد، سفید بود مثل این، لب‌هایش گوشتی بود، چشم‌هایش هم خم‌قشنگی داشت. راننده این خانم را وقتی دید که برانکارد را از در آوردند بیرون، وقتی که با یکی از پسرها، از دسته‌های عقبی گرفته بودند. راننده حتماً دیده بود که چشم‌هایش خیس بود. گونه‌هایش خیس بود و خوشحال شده بود وقتی این دختر کنارش نشسته بود. شاید توی دلش می‌گفت که چه خوب شد آن مرد جوان رفت پشت، پیش مریض و مرد

جوان دیگر هم برانکارد را که گذاشتند پشت، آمبولانس که راه افتاد، برگشت رفت داخل ساختمان. شاید هم وقتی مریض را گذاشتند پشت و زن پیر، نسبتاً پیر، می‌خواست بیاید و این نگذاشت، زود آمد نشست جلو، قند توی دلش آب شد. راننده نمی‌دانست که جریان دفتر صاحب‌مردده‌اش چیست. از کجا بداند؟ شاید حدس بزند که خاطراتش را می‌نویسد. پدر دفتر را خوانده بود؟ خوانده بوده که خواهر با تشر گفت. چی نوشته بود مگر؟ شاید همه چیز را نوشته بود، مثلاً هر کاری که با دوست‌پسرهاش می‌کرد. مجرد بود انگار، هم آن انگشتش حلقه نامزدی نداشت و هم این‌که در خانه‌ی پدری زندگی می‌کرد. مثل این‌که پدر سگته کرده بود، چون نه حرف می‌زد و نه حرکت می‌کرد وقتی روی برانکارد از در ساختمان آوردند بیرون. دفتر او را خوانده بود سگته کرده بود؟ ولی چاق بود، این‌ها به زحمت می‌آوردند. سیگار هم می‌کشید؟ از چهره‌اش معلوم نبود، ولی از بدنش معلوم بود که چربی زیاد می‌خورد. ولی به نظر می‌آید که همه تقصیرها را به گردن این خواهند انداخت که دفتر خاطراتش را دم دست گذاشته. توی اتاقش بوده؟ اتاق دارد برای خودش؟ اگر آن دو جوانی که از برانکارد گرفته بودند برادرهایش باشند و هر کدام اتاقی داشته باشند و یک اتاق هم برای پدر مادرش باشد، خانه‌شان باید چهار اتاق داشته باشد که اتاقی هم به این برسد. بعید است آن ساختمان، آن هم در این منطقه، خانه‌ای چهاراتاقه داشته باشد. خوب‌ها کثیف بودند، این‌جا و آن‌جا آشغال ریخته بود و نمای خانه‌ها هم قدیمی و کهنه بود. این شب‌ها کجا می‌خوابد؟ توی هال؟ شاید هم اتاق دارد برای خودش و آن دو برادرش، دو تایی یک اتاق دارند. آن دو برادرهایش بودند؟ به نظر می‌آید آن مرد جوان که با این‌ها نیامد و بعد از این‌که آمبولانس حرکت کرد رفت خانه، برادرش نباشد. همسایه باشد. پس خانه‌ی سه‌اتاقه دارند. ولی باز به ماتوی مادرش که دُمده بود و چهره‌ی پدر که سختی کشیده بود، نمی‌آمد خانه‌ای سه‌اتاقه داشته باشند. شاید اتاق ندارد که پدرش دفتر خاطرات را خوانده. سینما رفتن‌هایش را نوشته؟ کافه

رفتن هایش و در کوچه‌های تاریک از بوسه‌ها نوشته؟ ولی بعید است مرد با خواندن این‌ها سکنه کند. شاید خوانده که به خانه‌ی دوست پسرهایش می‌رفته، لخت شدن هایش را خوانده، رنگ شورت دوست پسرهایش را خوانده، شاید هم از آلت پسرها نوشته باشد. ولی به این دختر نمی‌آید که همچین چیزهایی نوشته باشد. نمی‌آید؟ اگر گریه نمی‌کرد چی؟ اگر می‌خندید و هر و کر می‌کرد چی؟ آن وقت شاید هر کسی باور می‌کرد که از همین چیزها بنویسد. شاید همه چیز را خیلی گستاخانه نوشته، نوشته چه طور پسری بکارتش را گرفت، خون سُرید پایین. پدر این‌ها را خوانده سکنه کرده؟ شاید دیشب پلو با قورمه‌سبزی پخته بودند، روی پلو کوه‌ی محلی گذاشته بودند، مرد یک بشقاب پُر با نوشابه‌ی مشکی خورده و بعد دو نخ سیگار کشیده و فردا که بچه‌ها خانه نبودند، صبحانه را که خورده و نشسته و از دور چند کتاب، شاید کنار گلدان یا تلویزیون، دیده، خواسته به کتاب‌ها نگاهی بندازد، تا ببیند دخترش چه کتاب‌هایی می‌خواند که احتمالاً چند وقتی است حرف‌های عجیب غریب می‌زند. و بین کتاب‌ها دفتر خاطرات را دیده. صبحانه هم شاید کره مریا خورده بوده. شاید هم اتاق دخترش رفته، اگر اتاقی داشته باشد، سیگارش را هم برده تا توی آن اتاق پای پنجره بکشد. وقتی سیگار می‌کشیده، دیده، برداشته و خوانده. بدون عینک می‌خوانده، یا آمده از حال، شاید از کنار تلویزیون، عینکش را برداشته؟ به بازنشسته می‌ماند. معلم بوده؟ معلم‌ها خیلی چاق نیستند. بیشترشان را می‌شود دید که با یک جفت کتانی در پا، در پارکی یا پیاده‌روی خلوتی تند تند راه می‌روند. شاید هم کارمند بانک بوده یا اداره‌ی کشاورزی، شاید هم دخانیات. ولی بعید است مدیری باشد. چون زن یک مدیر از ماتتویی که مادر این پوشیده نمی‌پوشد. شاید هم مدیری بوده که هر چه درآورده، خورده، برای همین چاق شده. صد کیلو می‌شد؟ این‌ها به سختی برانکار را می‌آوردند. چه طور از پله‌ها آوردند پایین؟ شاید هم با آسانسور

آوردند. ولی به آن ساختمان نمی‌آید که آسانسور داشته باشد. چه خوب که برانکارد را نینداختند. به این، از پدر، سی و سه کیلو می‌رسید. بعید است در همه عمرش بار سی و سه کیلویی جایی برده باشد. نفس نفس نمی‌زد ولی. وقتی برانکارد را گذاشتند پشت و او آمد این جا نشست، له‌له‌ی در کار نبود. راننده له‌له را حس کرد؟ شاید چند ساعت که بگذرد بازویش درد بگیرد، بعد از ظهر بهتر می‌فهمد دردش را، وقتی برگشت خانه. ولی بعید است توی راه‌پله از برانکارد گرفته باشد. شاید بعضی جاها کمکی کرده فقط. باز دارد گریه می‌کند. راننده هر از چندی نگاهش می‌کند. بعضی وقت‌ها انگشت‌هایش را به سیبلش می‌کشد. سیبل هم دارد. سیبل باز مُد شده. شاید هم به ازدواج فکر می‌کند. به راننده نمی‌آید که زن برده باشد. خیلی جوان است، بیشتر از بیست و چهار پنج سال نباید داشته باشد. احتمالاً عمویش یا دایی‌اش آشنایی در بیمارستان یا اداره‌ی بهداشت داشته‌اند که با کلی سفارش و التماس استخدام شده. دست‌فرمانش هم خوب است. شاید تا حالا تصادف نکرده است. خوب تند می‌رانند. ترس هم هست. دختر ولی می‌ترسد گاهی. وقتی هم که از کنار اتوبوس‌ها می‌گذرد، به پسر نگاه می‌کند. می‌ترسد که بمالد؟ وقتی هم که از چراغ قرمز می‌گذرد، محکم از دستگیره‌ی در می‌گیرد. آیا در چنین شرایطی می‌تواند به راننده فکر کند؟ شاید هم راننده در فکر دختر دیگری است، وقتی هم به خیال این می‌افتد عذاب وجدان می‌گیرد. ولی همین که از چهارراهی گذشت یا از اتوبوسی سبقت گرفت، احتمال دارد باز به این فکر کند. چون بعید است دختری که در خیال اوست به زیبایی این باشد. اگر لب‌هایش هم به قشنگی لب این باشد، گونه‌های برجسته‌ای داشته باشد، چشم‌هایش دیگر مثل چشم‌های این نیست و احتمالش ضعیف است که موهایش تاب موهای این را داشته باشد. تو این هیر و ویر هم وقت کرده به خودش برسد. شاید صبح زود بلند شده، دوش گرفته و لب و گونه‌هایش را کمی سرخ کرده و شاید پدر، وقتی او حمام بوده، سراغ دفترچه‌اش رفته است و زمانی که او آرایش می‌کرده، سکت

کرده. شاید هم خودش را چنین قشنگ کرده که دکترها برای پدرش سنگ تمام بگذارند و دربان‌ها احترامشان کنند. مردی که آن‌جاها علاف است و روپوش سفید کثیفی هم احتمالاً تنش است، زود برای این‌ها تخت نشان دهد و جای خوب به پدر بدهد. دیگر مریض‌ها و همراه‌ها وقتی ببینند مردی که روپوش کثیف بر تن دارد چه طوری برای این‌ها بال‌بال می‌زند، حرص بخورند و اگر مرد باشند، این را دید بزنند و زیر لب غرغر کنند. نه، نه. امکان ندارد پدر سگته کند بیفتد و دختر جلوی آینه برود و خودش را ببیند. امکان ندارد؟ شاید توی این وضعیت فقط به پدرش فکر می‌کند و شاید به مرگ پدرش هم فکر کند. لباس مشکی دارد؟ می‌خرد. کی می‌رود می‌خرد؟ شاید با دختر قوم و خویشی، آشنایی، بروند بخورند. یک پیراهن بلند مشکی می‌خرد، شلوار مشکی هم دارد شاید، با یک جفت دمپایی مشکی. سینی چای برای مهمان‌ها می‌گیرد، خرما می‌آورد و شیرینی تلخ و دستمال کاغذی. چند روزی از صبح تا شب از مهمان‌ها پذیرایی می‌کند. شب‌ها هم زود می‌خوابد. آن قدر خسته می‌شود که وقت نمی‌کند به مرگ پدر فکر کند. اگر اتاق داشته باشد، چند روز بعد که خانه کمی خلوت شد، روی تختش ولو می‌شود، به سقف نگاه می‌کند، به لوستر نگاه می‌کند، لوستر دارد اتاقش؟ شاید هم بالأخره، بعد از چند روز، دفتر خاطراتش را بیاورد و بنویسد. شاید بنویسد: دکتر تند تند سینه پدر را فشار می‌داد. ناامید شد انگار، ول کرد، با دستمال عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. اگر دکتر مرد باشد، شاید در ادامه بنویسد، نگاه کرد به من، من گریه می‌کردم. می‌دانستم وقتی که گریه می‌کنم، زیباتر می‌شوم، بارها در آینه‌ی دستشویی دیده بودم... این‌ها را می‌نویسد؟

تهران

۹۲ / ۲ / ۶۹

گرگ‌ها

سرعت را کم کرد، نگه داشت. به آن سمت خیابان نگاه می‌کرد. توی پیاده‌رو پیرمردی تنها راه می‌رفت. به پیرمرد نگاه می‌کرد حتماً، چون آدم دیگری نبود. نمی‌شد باور کرد که دارد به آن دو کلاغ نگاه می‌کند، دو کلاغی که روی درخت کنار پیاده‌رو نشسته بودند. پسرها هم پیرمرد را نگاه می‌کردند. آن که عقب نشسته بود، نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. آن که جلو نشسته بود به طرف او برگشت و با سر اشاره کرد که کیه؟ پیرمرد گذشت. جلویی پرسید: دایی کی بود؟ دایی حرکت کرد و به جلویی نگاه کرد و خندید. او هم به عقبی نگاه کرد و خندید. دایی گفت: بچه‌ها برویم خانه. هر دو با هم گفتند: خانه؟ جلویی گفت: نه! نه! عقبی گفت: خودت گفتی ما را می‌بری تا گرگ نشانمان دهی، مگه نه رضا؟ رضا گفت: آره! آره! خودت گفتی. دایی گفت: یک روز دیگر، فردا شب. از آینه به عقبی نگاه کرد، گفت: سردته علی؟ بخاری خوب گرمه. علی گفت: پاهایم کمی سردشونه. دایی باز از آینه نگاه کرد: بیا جلو! بعد نگاه کرد به رضا و گفت: تو برو عقب رضا! بچه سردشه. نگه داشت. رضا در را باز کرد، خواست که پیاده شود، یکی از پاهایش را هم کمی برد بیرون، برگشت به طرف دایی و گفت:

این جا نمی شه پیاده شد، برفش زیاده. دایی گفت: چکمه می پوشیدی تو هم مثل علی! برگشت به علی چشمک زد و به رضا گفت: در را ببند برویم جلوتر! رضا بست، ماشین حرکت کرد. باز از آینه علی را نگاه کرد و گفت: صبر کن، الآن می رسیم خانه. رضا به دایی نگاه کرد، بلند پرسید: خانه؟ ما بردیم، مگه ما نبردیم؟ یک آن برگشت به علی نگاه کرد. علی گفت: آره که بردیم، گلوله برفی را کی زد به بطری؟ رضا داد زد: من، من زدم. و دستش را دو بار زد به سینه اش. دایی باز رضا را نگاه کرد و گفت: من باختیم پس! رضا خندید. علی هم خندید. رضا گفت: خودت گفتی، اگر این بطری را بزنی شب می برم گرگ ببینید، مگه نگفتی؟ به دایی نگاه کرد.

رسیدند به میدان، دایی سرعت را کم کرد، نگاه کرد به رضا و از آینه به علی، گفت: پس نمی روید خانه؟ هر دو بلند گفتند: نه! نه! نرفت به سمت پایین، میدان را دور زد. هر دو دست زدند. هر دو خندیدند. چراغ را روشن کرد. رضا گفت: برف پاک کن را هم بزن! دایی گفت: نمی بارد که! رضا گفت: ولی من خوشم می آید. به علی نگاه کرد و گفت: علی هم خوشم می آید. علی خندید، گفت: آره! آره! دایی برف پاک کن را زد. هر دو خندیدند. دایی گفت: من باختیم پس! رضا گفت: آره دیگه، ببخشید آ! دایی گفت: می خواهید یک شرط بندی دیگه بکنیم بچه ها؟ ها؟ علی زود گفت: چی؟ چه شرطی؟ رضا گفت: بگو، بگو چه شرطی؟ دایی گفت: آن پیرمرد که از پیاده رو می رفت؟ رضا گفت: همان که چتر داشت و پالتو پوشیده بود. علی گفت: عینک این جویری هم داشت. رضا نگاه کرد به علی، علی انگشت هایش را دور چشم هایش برد، بعد خندید، به رضا گفت: می دانی شبیه کی بود؟ رضا لبخند زد و با دو انگشتش گوشه ی لب بالایش را گرفت، گفت: نه، کی؟ علی گفت: توی کارتون و خندید. رضا چشم هایش گشاد شد، گفت: آره! آره! خود خودش بود. بلند خندید. نگاه کرد به دایی، دایی جلو را نگاه می کرد، نمی خندید، لبخند هم نمی زد. دایی گفت: یک مشت بزمن، اون بیفتد. رضا گفت: کی؟ اون پیرمرد؟ برگشت و به علی

نگاه کرد. دایی گفت: اگر افتاد، آن هم با یک مشت، یعنی من بردم. اگر زمین نیفتاد با یک مشت، شما برنده‌اید آن وقت. دستش را آورد طرف رضا. رضا گفت: باید بیفتد؟ دست داد و به علی نگاه کرد. دایی گفت: آره، فقط یک مشت. علی پرسید: سر چی؟ دایی گفت: شما بگید!؟

سرعت را کم کرد. پیرمرد داشت می‌رفت. رضا نگاه می‌کرد به پیرمرد، بعد به علی، بعد به دایی. از دایی پرسید: چرا می‌زنی؟ دایی گفت: چیزیش نمی‌شود که! فقط می‌افتد. ادای افتادن در آورد و خندید. رضا نخندید، نگاه کرد به علی. علی هم نمی‌خندید. دایی گفت: اصلاً چه کاری! رضا زود گفت: چه کاری؟ دایی از آینه به علی نگاه کرد و گفت: می‌دانی می‌خواهم چی کار کنم علی؟ علی گفت: چی، چی کار؟ دایی گفت: اگر با یک مشت افتاد، شما هر دو تاتون فردا می‌آیید حیاط دایی جوتونو پارو می‌کنید. می‌خندد، دستش را می‌برد و لپ علی را می‌گیرد. بچه‌ها هم خنده‌ای می‌زنند. رضا می‌گوید: اگر با یک مشت نخورد زمین چی؟ یعنی اگر ما بردیم چی؟ دایی دستش را می‌آورد و این بار لپ رضا را می‌گیرد و می‌گوید: فردا از مدرسه که آمدید، یک راست می‌آیید خانه‌ی من، قبوله؟ علی می‌گوید: نگفتی اگر ما بردیم چی کار می‌کنی؟ دایی گفت: هیچی، می‌برمتان دریا. رضا گفت: نه؟! صورتش به خنده باز شد. علی گفت: زیرش زنی آ بعداً؟ رضا به مرد نگاه کرد، بعد به دایی گفت: برو دیگه، برو بزنی! دایی گفت: همین جا خوبه؟ علی گفت: آره خوبه. چراغ را خاموش کرد. برف پاک‌کن را هم خواباند. ماشین را ولی خاموش نکرد. پیاده شد، رفت پیاده‌رو، دنبال پیرمرد راه افتاد. رسید. پیرمرد او را نگاه کرد. دایی با مشت محکم به صورت پیرمرد زد. پیرمرد به پشت افتاد. کلاه شاپویش هم افتاد. دایی تند برگشت به خیابان، سوار شد. بچه‌ها نگاه می‌کردند به پیاده‌رو. حرفی نمی‌زدند اصلاً. دایی هم حرفی نزد، نگاه هم نکرد به بچه‌ها. چراغ را روشن کرد، راه افتاد. بچه‌ها ساکت

ساکت بودند. هر دو پیاده‌رو را نگاه می‌کردند. هر دو سرشان را برگردانده بودند و پیرمرد را می‌دیدند.

رسیدند به میدان، دایی پیچید بالا، علی می‌لرزید. از آینه نگاه کرد دایی، پرسید: سردته علی؟ گفت: نه! پرسید: پس چرا می‌لرزی؟ رضا گفت: تکان نمی‌خورد، نه دایی؟ دایی نگاه کرد به رضا، حرف نزد. رضا به عقب نگاه کرد، به علی. علی هم او را نگاه کرد. رضا به دایی گفت: کجا می‌رویم؟ دایی گفت: می‌رویم گرگ ببینیم. از آینه باز به علی نگاه کرد، نگه داشت. نگاه کرد به رضا، رضا در را باز کرد، رفت پایین. دستش را به سمت دستگیره‌ی در عقب دراز کرد، دستش نرسید. دایی گفت: چرا چکمه نپوشیدی آخه؟! یک قدم برداشت، در را باز کرد، نگاه کرد به علی، علی هم به او نگاه می‌کرد. تکان نمی‌خورد علی، می‌لرزید فقط. دایی هم داشت آنها را می‌دید. دایی گفت: چرا تکان نمی‌خوری علی؟ بیا جلو دیگه! علی باز تکان نخورد. خودش را کشید پشت راننده، نگاه کرد به رضا. رضا نگاه کرد به دایی، دایی صورتش را برگرداند و گفت: باشه! بشین، همان جا بشین! رضا نشست. در را بست، ماشین راه افتاد. دایی برف‌پاک‌کن را زد. علی سرش پایین بود، رضا هم دست و پاهای علی را نگاه می‌کرد که می‌لرزید. بیرون را نگاه نمی‌کردند تا برف را ببینند. نور چراغ‌های کنار خیابان را نگاه نمی‌کردند تا ریزش دانه‌های برف را ببینند. کند می‌رفت ماشین. خیابان خلوت بود. اگر برف نبود زودتر می‌رسید. به میدان که رسید رفت بالا، از چهارراه که گذشت کمی بالاتر یک جاده‌ی فرعی می‌خورد به اصلی، پیچید به فرعی، رفت پایین، سمت دره. برف که می‌بارید، گرگ‌ها که چیزی پیدا نمی‌کنند بخورند، می‌آیند سمت شهر. می‌آیند کنار آشغال‌ها. سرعت را کم کرد، ایستاد، خاموش کرد و گفت: همین جاست بچه‌ها، منتظر می‌مانیم که بیایند. بچه‌ها نگاه می‌کردند سمت آشغال‌ها. دایی پرسید: تا به حال گرگ دیده‌اید؟ صدایی از بچه‌ها نیامد. دایی از آینه نگاه کرد و باز پرسید: ندیده‌اید که؟! بچه‌ها حرفی نزدند باز. دایی برنگشت به آنها نگاه کند. اخم کرده بود،

دست‌هایش را روی فرمان گذاشته بود، جلو را نگاه می‌کرد. به پیرمرد فکر می‌کرد؟ کاش بچه‌ها می‌پرسیدند که آن پیرمرد کی بود؟ یکی آمد، برق می‌زد چشم‌هایش. دایی یواش گفت: نگاه کنید بچه‌ها! آمد، آمد. ایستاد. رسیده بود به آشغال‌ها مثل این‌که. وقتی حرکت نمی‌کرد زیاد معلوم نبود. یکی دیگر هم آمد، آن هم سمت دیگر آشغال‌ها رفت و ایستاد. رضا دستش را روی دست علی گذاشت، نمی‌لرزید. دو تایی دیگر هم رسیدند. چشم‌هایشان بهتر دیده می‌شد. هشت چشمی که برق می‌زدند. دایی از آینه نگاه کرد به بچه‌ها، نگاه می‌کردند بچه‌ها.

تهران

۹۱/۱۲/۲۸

کلاغ

کلاغ را نمی‌دید. سرش پایین بود و بعضی وقت‌ها با بیل کمی خاک بیرون می‌ریخت. بعضی وقت‌ها هم، همان‌جا توی گودال می‌ایستاد، بیل را در خاک فرو می‌کرد، دو دستش را روی نُک دسته‌بیل می‌گذاشت و با مردی که کنار گودال روی سنگی نشسته بود حرف می‌زد. گورهایی را با دست نشان می‌داد، چیزی می‌گفت، بعد بلند می‌خندید. صدای خنده‌اش به کلاغ می‌رسید حتماً که نزدیک همان گور، روی یک تبریزی بلندی نشسته بود و به گوش آدم‌های کنار مرده‌شوی‌خانه هم می‌رسید که بیشترشان ایستاده بودند و چند تایی هم، لب دو پنجره‌ی مرده‌شوی‌خانه، در دو طرف در ورودی نشسته بودند. بعضی‌ها هم تکیه داده بودند به نیم‌دیوار گورستان. کسی گریه نمی‌کرد. اگر هم گریه می‌کرد بلند نبود که به گوش کلاغ برسد. کلاغ می‌دانست که گریه می‌کنند؟

ولی کلاغ غمگین بود حتماً، شاید هم داشت مثل آدم‌ها به شانشش بد و بیراه می‌گفت. می‌شد گفت که کلاغ بدشانسی بود. وقتی که گردو را روی یک سنگ قبر انداخت ماشین‌ها جلوی ورودی گورستان ایستادند. صدای ماشین‌ها نگذاشت

صدای شکستن گردو را بشنود، شاید هم شنید. کلاغ‌ها گوش‌های تیزی دارند؟ ولی نرفت پایین سراغ گردو، چون سنگ قبری که گردو را رویش انداخته بود نزدیک در بود و آدم‌ها هم زود وارد گورستان شدند. شاید داشت پیش خودش می‌گفت که کاش روی این سنگ نمی‌انداختم که نزدیک در ورودی بود، کاش می‌بردم آن دورها.

کلاغ می‌تواند به این‌ها فکر کند؟ می‌تواند بفهمد که گورکن می‌خندد؟ وقتی گردو را انداخت گورکن نبود. از قبل کنده مثل این‌که و الآن دارد با بیل مرتبش می‌کند فقط. باز دست از کار می‌کشد، به دوروبرش نگاه می‌کند و گورهایی را نشان همان مرد می‌دهد، چیزهایی می‌گوید، بعضی وقت‌ها هم خم می‌شود می‌زند به زانویش. درباره‌ی مرده‌ها حرف می‌زد انگار. گور آنها را او کنده بود؟ از آنها چه به مرد می‌گفت؟ معلوم هم نبود مردی که کنار گور روی سنگی نشسته می‌خندد. پشتش به کلاغ بود. کلاغ می‌توانست بپرد برود از جایی صورت مرد را ببیند. ولی به چه درد کلاغ می‌خورد که بداند مرد می‌خندد یا نه؟

گردو را می‌دید از آن بالا؟ مثل این‌که مرده‌ها نمی‌دیدند. گورکن اگر می‌دید برمی‌داشت. دارند مرده را می‌برند نزدیک گور. زن‌ها کنار مرده‌شوی‌خانه ماندند. کلاغ می‌فهمد آنهایی که ماندند آنجا زنند؟ اگر نر باشد بداند شاید، بوی زن‌ها را حس کند. ولی این همه که منتظر یک گردو مانده باشد شاید که می‌خواهد گردو را به جوجه‌هایش ببرد. شاید هم یک کلاغ نر شکم‌وست. گردو را می‌بیند حالا که این همه آدم دورش را گرفتند؟ زیر پای کسی له نشود؟

صدایی از وسط آدم‌ها بلند می‌شود. گورکن که دور از آدم‌ها بیل را بر زمین زده و دو دستش را روی نِک دسته‌بیل گذاشته دادی می‌زند، یک دستش را به طرف جمعیت بلند می‌کند، بیل را به زمین می‌گذارد، دست می‌برد کمر بندش را باز می‌کند، می‌دهد به مردی که به طرفش آمد. با یک دستش از کمر شلوارش می‌گیرد که نیفتد و با دست دیگرش بیل را از زمین بر می‌دارد. کلاغ شناخت گورکن را؟ آن مرد باز نزد گورکن

می‌رود و روی سنگ قبری می‌نشیند و به گورکن نگاه می‌کند. خنده‌اش نمی‌گیرد؟ کلاغ این مرد را که روی سنگ قبری نشست شناخت؟ آفتاب چشم گورکن را می‌زند، جایش را عوض می‌کند، می‌رود کنار نیم‌دیوار، تکیه می‌دهد به یک تبریزی که نزدیک درختی است که کلاغ رویش نشسته. باز صدایی از وسط جمعیت بلند شد. گورکن که از شلوارش گرفته چیزی می‌گوید و بیل را که به نیم‌دیوار تکیه داده برمی‌دارد و به مردی می‌دهد که تند آمد، گرفت و باز وسط جمعیت رفت. کلاغ می‌دانست آنها چه می‌کنند؟ خیلی دیده بود حتماً. شاید خیلی از آدم‌هایی را که گورکن گورشان را به مرد نشان می‌داد دیده باشد. خیلی عمر می‌کنند انگار. از گورکن پیرتر است؟

آدم‌ها نزدیک گور می‌روند. مردی کمر بند گورکن را می‌آورد. گورکن کمر بند را از زیر پل‌های کمر شلوار رد می‌کند، بعد شلوارش را ول می‌کند، می‌افتد روی پایش، پای زیرپوشش را زیر پیژامه گذاشته، پیراهنش را روی پیژامه انداخته، شلوارش را بالا می‌کشد، کمر بند را می‌بندد و همان‌جا می‌ایستد. مردها از کنار گور بلند شده و به سمت در گورستان می‌روند. چند نفر مانده‌اند هنوز. گورکن می‌رود نزدیک قبر چمباتمه می‌زند، نُک انگشت‌هایش را روی خاک می‌گذارد، لبش تکان می‌خورد. بعد بیل را برمی‌دارد، بلند می‌شود. مردی که کت و شلوار و پیراهن سیاه تنش است از جیب شلوارش پول درمی‌آورد و به گورکن می‌دهد. گورکن چیزی می‌گوید و می‌رود. چیزی روی زمین می‌بیند، خم می‌شود، برمی‌دارد، نگاه می‌کند، به طرف گوری که تازه کنده می‌رود، چیزی را که پیدا کرده چند بار فوت می‌کند و دستش را به سمت کودکی می‌برد که کنار مرد سیاه‌پوش ایستاده است. کودک نمی‌گیرد، مرد سیاه‌پوش را نگاه می‌کند. مرد با سرش اشاره می‌کند که بگیر، می‌گیرد. گورکن می‌رود. زن‌ها می‌آیند. چند نفرشان بلند گریه می‌کنند. از دو بازوی بعضی‌ها گرفته‌اند. کلاغ می‌پرد، تند می‌آید پایین، به گورکن نزدیک می‌شود، با نُک به کله‌ی او می‌زند. گورکن

می ترسد، از سرش می گیرد. صدای زنها بلند می شود. آنها هم که نشسته بودند گریه می کردند می ایستند و آسمان را نگاه می کنند. کلاغ باز تند می آید. زنها از سر قبر فرار می کنند. مرد سیاه پوش هم فرار می کند. کودک تکان نمی خورد، دو دستش را به سرش گذاشته و همان جا می ماند. گورکن می دود، کلاغ به او می رسد، باز به سرش نُک می زند. گورکن بیل را می اندازد، دنبال زنها می دود. زنها با سر و صدا داخل مرده شوی خانه می روند. گورکن هم تند از دو سه پله ی مرده شوی خانه بالا رفته داخل می رود. زنی کله اش را از در مرده شوی خانه می آورد بیرون و صدا می زند: حامد! حامد! بدو مامان، بدو بیا این جا!

تهران

۹۲/۳ /۳۱

هَلُو

این طوری که دارد گاز می‌زند، شاید این درخت هر چه هلو دارد بخورد. هفتمی است یا شاید هشتمی. گرسنه هم هست. چون به جز آن کلوچه‌ها و نوشابه چیزی نخورده است. توی راه هم چیزی نخورد. رانده‌ی کامیون هم یک استکان چایی داد با یک نخ سیگار. به نظر نمی‌رسد سیگاری باشد. چون از صبح سیگاری نکشیده، دندان‌هایش هم زرد نیست. ولی راننده که تعارف کرد نگفت نمی‌کشم. با فندک او هم روشن کرد، سرفه هم نکرد حتی. حالا دود را تو داد یا به قول سیگاری‌ها چُس دود کرد معلوم نشد.

راننده دیده که جوانی از کنار جاده پیاده می‌رود، دلش سوخته سوارش کرده. حدس زده هیچ پولی نباید داشته باشد که توی این گرما، این وقت روز، دارد پیاده می‌رود. همه‌ی پولش را داد کلوچه نوشابه گرفت خورد. به راننده نگفت که از کجا می‌آیم. نگفت صبح که از اتوبوس پیاده شدم آمدم ایستادم جایی که کارگرها برای کار در مزرعه‌های سیب‌زمینی می‌ایستند. حتماً هیچ پولی توی جیبش نبود که صبح آمد ایستاد میدان. از کسی پرسید، از مردی که موی سرش سفید بود و لباس مندرسی به تن داشت. مرد جایی را نشان داد. سوار اتوبوس شد و آمد. میدان پیاده شد. آنجا هم

پول نداد انگار. شلوغ بود، راننده‌ی اتوبوس خیلی متوجه نمی‌شد که موقع پیاده شدن پول داد یا نه.

دو سه ساعتی توی مزرعه کار کرد. وجین می‌کردند زمین را. بعد مردی که می‌آمد صاحب مزرعه باشد آمد، کار این را که دید داد و هوار کرد که به جای علف‌های هرز به بوته‌های سیب‌زمینی بیلچه‌ات را می‌زنی؟ داد زد: برو! پول هم نمی‌خواست بدهد. ولی این یواش به آن مرد، که هم‌قد خودش می‌شد، چیزی گفت، مرد هم پولی داد، راه افتاد. از مزرعه آمد ایستاد کنار جاده. سوار یک وانت شد، دوباره برگشت میدان. آن‌جا کلوچه و نوشابه خورد، سه تا کلوچه خورد با دو تا نوشابه. چرا پولش را داد کلوچه نوشابه خورد؟ نگه نداشت برای کرایه ماشین؟ شاید خیلی گرسنه‌اش بود. ولی این طوری که هلوها را می‌کند و هورت می‌کشد شاید هم شکم‌وست خیلی. به ظاهرش که می‌آید شکمو باشد. با این‌که به نظر نمی‌آید سن زیادی داشته باشد ولی شکم دارد. این یازدهمی شاید هم دوازدهمی است.

راننده‌ی کامیون داشت می‌رفت داخل شهر ولی نرسیده به شهر سر یک جاده‌ی فرعی گفت: این‌جا پیاده می‌شوم. به راننده هم گفت که پدرم مرده، مادرم مریض است، چهار تا خواهر برادر کوچک دارم. راست گفت؟ گفت: تا این شهر آمدم، دیگر پولی برایم نمانده که با ماشین بروم خانه، برای همین پیاده راه افتادم. ولی این را راست گفت. پیاده‌شدنی راننده پول داد بهش، چند تا اسکناس بود.

کامیون که رفت، توی جاده‌ی فرعی که راه افتاد، پول‌ها را شمرد، لبخندی زد، گذاشت جیبش. درخت هر چه هلو داشت خورد. درخت جوان بود و کم هلو داشت. انگار توی باغ درختی نیست که هلو داشته باشد، نه نیست. درخت سیب است بقیه. آمد دراز کشید روی علف‌ها، پای یک سیب. ساکش را گذاشت کنارش، خسته است. احتمال دارد که خواب سنگینی برود. چشم‌هایش را هنوز نبسته، به سیب‌ها نگاه می‌کند؟ به چی فکر می‌کند؟ به دروغی که به راننده‌ی کامیون گفت؟ یا به پولی که راننده داد؟ یا به داد و هوار صاحب مزرعه؟ با اتوبوس از کجا آمد؟ موی سرش را با

ماشین از ته زده، به سرباز می‌ماند. شاید هم توی زندان بوده. به راننده نگفت که کجا بوده. چشم‌هایش را بست، خوابش برد مثل این‌که، بهش می‌آید که خروپف کند. خروپف می‌کند. چند روز می‌شود که اصلاح نکرده، موی صورتش به زرد می‌زند. جوانی وارد باغ شد. دارد درخت‌ها را نگاه می‌کند. زیر درخت سیبی می‌ایستد. برگی را می‌کند، نگاه می‌کند. چند برگ دیگر هم کند. برگ‌ها توی دستش راه افتاد. به سمت اتاقی که وسط باغ است می‌رود. کلید انداخت، در را باز کرد، رفت داخل. صدای خروپف جوان خوابیده تا اتاق نمی‌رسد که بشنود، ولی بلند خروپف می‌کند. پروانه‌ای روی چانه‌اش نشست، خُرش که بلند شد پرید. اگر مگس بود شاید با صدای خروپف نمی‌پرید. مرد جوان چکمه‌به‌پا و بیل‌به‌دست بین درخت‌ها راه می‌رود. کلاه حصیری هم گذاشته سرش. به سمت هلو می‌آید انگار. درخت را دید، دید که هلوبی روی درخت نمانده. پای درخت هسته‌ها را هم دید. باید عصبانی شود، حق دارد. از صورتش معلوم است که عصبانی است. زیر لب هم چیزی می‌گوید. به نظر هم‌سن و سال جوان خوابیده می‌ماند. دور و بر را نگاه می‌کند، جوان هلوخور را می‌بیند که چند درخت دورتر زیر درختی خوابیده. تند به سمتش می‌رود، داد نمی‌زند، نزدیک می‌شود، بالای سرش می‌ایستد و محکم کله‌ی بیل را نزدیک سرش به زمین می‌کوبد. چشمش را باز می‌کند، شکمش را می‌خارد. بالای سرش جوان بیل‌به‌دست را می‌بیند. داد می‌زند: هلوها را تو خوردی؟ جوان خوابیده بلند می‌شود و می‌نشیند، می‌گوید: خیلی گرسنه‌ام بود اسماعیل! اسماعیل دوباره بیل را عصبانی به زمین می‌زند و باز دادش بلند می‌شود: من به هلوهای این درخت دست نزده بودم، گذاشته بودم که آخر آخر بچینم، حیقم می‌آمد بخورم. هلویش خیلی خوب بود! گریه‌اش می‌گیرد. دور می‌شود، کنار درخت هلو می‌رود، رو زانو می‌نشیند، بیل را کنارش می‌گذارد و گریه می‌کند. جوان هلوخور هم او را نگاه می‌کند، شکمش را می‌خارد. مگسی را که روی سرش نشسته دور می‌کند. ناراحت به نظر می‌رسد.

اسماعیل بلند می‌شود، سرش را به طرف او می‌گرداند و می‌گوید: باز از خدمت فرار کردی؟ دوباره مگسی را که روی سرش نشسته دور می‌کند، می‌گوید: آن‌جا خیلی گرم است. اسماعیل می‌گوید: حالا به مادرت چه می‌گویی؟ چند روز پیش می‌گفت مرتضی دیگر فرار نمی‌کند. مرتضی می‌گوید: گرم بود، مارمولک و عقرب بود، پشه هم چه عرض کنم! اسماعیل که کمی سمت مرتضی آمده، کله‌ی بیل را به زمین زده و از دسته‌اش گرفته، پوزخندی می‌زند و می‌گوید: پس بگو به خاطر هلوها فرار کردم! مرتضی سرش را پایین می‌اندازد، می‌گوید: باور کن خیلی گرسنه‌ام بود، از دیروز هم دارم پیاده می‌آیم، هیچی پول نداشتم. اسماعیل تعجب می‌کند و می‌پرسد: این همه راه را پیاده آمدی؟ مرتضی بلند می‌شود، سمت اسماعیل می‌رود، می‌گوید: به مادرم نگو که مرا دیدی، غروب برمی‌گردم می‌روم. اسماعیل قدمی به سمت مرتضی برمی‌دارد: غروب می‌روی؟ برمی‌گرددی خدمت؟ تو که پولی نداری! مرتضی سرش را پایین انداخته می‌گوید: تو به من قرض می‌دهی اسماعیل؟ اسماعیل پوزخندی می‌زند و می‌پرسد: کی قرضت را پس می‌دهی؟ مرتضی می‌گوید: نمی‌دانم، می‌خندد. اسماعیل هم لبخندی می‌زند. بیل را از زمین می‌کند. می‌گوید: همین جاها بخواب، امروز نوبت آب باغ است، غروب راحت می‌اندازم که بروی. مرتضی لبخند می‌زند، دوباره زیر درخت می‌رود، دراز می‌کشد. به سیب‌ها نگاه می‌کند که هنوز نرسیده یا به آسمان که از میان شاخه‌ها دیده می‌شود؟ به چه فکر می‌کند؟ به این‌که اسماعیل چه قدر به او می‌دهد؟ غروب راه می‌افتد که برگردد خدمت؟ شاید هم تا جایی برود، چند روزی بماند، پولش که تمام شد دوباره برگردد بیاید. باز به این باغ می‌آید؟ ولی دیگر هلوئی نمانده. پس باید صبر کند که سیب‌ها خوب برسند. سیب دوست دارد؟ این بار به اسماعیل چه می‌گوید؟

ابراهیم

موتور را روشن نکرد. از حیاط آورد کوچه، از آن جا به خیابان. سوار شد، روشن کرد و راه افتاد. تو حیاط روشن نکرد که صبح به این زودی اهل خانه را بیدار نکند؟ کلاه کاموایی سرش بود. پس سرد بود که کلاه به سر کرده و تا روی گوش هایش پایین کشیده بود. ولی کاپشنش خیلی کلفت نبود، برفی هم هیچ جا دیده نمی شد. زمستان نبود پس. از صورتش می شد فهمید که همین صبح ریش و سیلش را زده و شاید هم حمام کرده که کلاه را این قدر پایین کشیده. گاز می داد، تند می رفت.

از سر و وضع جاده و تک و توک ماشینی که بود می شد فهمید که جاده بین شهری نیست. به روستایی می رفت پس. اگر موتور را تو حیاط روشن می کرد کسی بیدار می شد، می پرسید که کجا می رود؟ یا ممکن بود از پشت به نام صدا می کرد. به روستایی رسید. سگی که جلوی دری خوابیده بود بلند شد، پارس کرد، به جاده دوید و ده پانزده متری موتور را دنبال کرد. از جلوی مغازه ای که گذشت چند بار بوق زد. از مغازه کسی بیرون نیامد تا دستی برایش تکان بدهد، یا «بفرما صبحانه» ای بگوید.

جلوتر، کنار جاده، سر کوچه ای، مردی ایستاده بود. سپیدار بلندی هم بود کنارش. دست بلند کرد که سوار شود. سرعتش را کم کرد، ایستاد. مرد لبخند زد،

گفت: خسته نباشی! سوار شد. درخت تبریزی بود، سپیدار نبود. راه افتاد. مرد با دستی از باربند گرفت. از روستا گذشت. مرد هم کلاه به سر دارد. ولی کاموایی نیست مثل کلاه این، پشمی است. از مرد پرسید: چه خبر؟ مثل این که مرد نشنید. داد زد این بار، مرد چیزی گفت. بلند گفت: چند بار گفته‌ام که سمعک بگیر! خودم می‌برم پیش دوستم ازش می‌گیریم. می‌گویم ارزان حساب کند، اسماعیل ارزان حساب می‌کند. لبخند زد مرد. نشنید انگار. به چهره‌اش نمی‌آید که گوش‌هایش سنگین شده باشد. پیر نیست خیلی.

راننده شروع کرد به خواندن. مرد مسافر می‌شنید؟ ترانه‌ای می‌خواند مثل این که. بعد خندید، قهقهه زد. مسافر هم خندید. مثل این که قهقهه را شنید. به روستایی رسیدند باز. سرعت را کم کرد، نگه داشت. مرد پیاده شد. از جیب شلوارش پول در آورد، یکی را به این داد. این هم گذاشت جیب کاپشنش، گفت: خدا برکت! گاز داد، سرعت گرفت. دید که وسط جاده آب جمع شده است، سرعتش را کم کرد، هر دو پایش را از رکاب‌ها بالا برد، گذشت، پاهایش را دوباره آورد پایین.

مردی کاپوت وانتی را داده بود بالا، سرش را آن جا خم کرده بود، صدای موتور را که شنید سرش را بلند کرد، دید، داد زد: هی ابراهیم! دستی بلند کرد ابراهیم و قهقهه زد باز. مرد داد زد: سیلنت کو؟ داد زد: باد برد! دوباره قهقهه زد و گاز داد. می‌رفت، ولی داخل روستا بود، نمی‌شد خیلی تند برود. مردی بلندقد از دری آمد بیرون، چکمه پایش بود و سیبل کلفتی داشت. ابراهیم او را که دید، دستش را روی دهان و دماغش گذاشت. مرد گفت: سلام! باری ات پس کو؟ بار داشتم. ابراهیم از مرد که رد شد، دستش را از روی دهانش کشید و بلند گفت: مانده خانه، امروز کار نمی‌کنم. گاز داد، تند کرد و از روستا گذشت.

باز زد زیر آواز. از جور یار و عشق می‌خواند. وقتی که می‌خواند «سر به کوه و بیابان می‌گذارم» تحریر زد، بین تحریر خنده‌اش گرفت، خندید، قهقهه کرد بلند. چوپانی تو شیب بالای جاده، کنار گوسفندهایش بود. چوب‌دستش را برد بالا و بلند

هی‌هی کرد. ابراهیم چند بار بوق زد و دستی تکان داد. سگِ چوپان پارس کرد، به طرف جاده خیز برداشت، روی تخته‌سنگی ایستاد. ابراهیم که پیچ را گذشته بود و حالا سربالایی را می‌رفت بالا، باز چند بار بوق زد. سگ دوباره پارس کرد. ابراهیم سرش را چرخاند، بلند خندید. چوپان هم مثل ابراهیم خندید. بعد چند بار سوت زد و فحش داد. به گوسفندها فحش می‌داد یقین، بعید بود به ابراهیم فحش دهد.

سربالایی را آمد بالا، رسید به جای تخت. باز تند کرد و از آن‌جا خیلی زود دور شد. سر یک سه‌راهی سرعتش را کم کرد، پیچید به جاده‌ی فرعی که از بالا آمده خورده بود به جاده‌ی اصلی. فرعی خاکی بود، قدری یواش می‌رفت. ماشینی از بالا می‌آمد، سواری بود. به ابراهیم که رسید بوق زد. ابراهیم هم بوق زد و دستی تکان داد. دهانش را با دست نپوشاند، شاید یادش رفته بود که سیبلش را زده. جاده‌ی فرعی را قدری رفت، کنار ساختمان سنگی سرعتش را کم کرد و ایستاد. پایش را از روی رکاب برداشته و زمین گذاشته بود. جلوی ساختمان هموار بود و تمیز و چون حیاطش دیواری نداشت، می‌شد چهار پنجره را این طرف در و یک پنجره را آن طرف دید و از پرچمی که جلوی پنجره‌ی آن‌طرفی بر بالای یک میله بود می‌شد حدس زد که مدرسه‌ای هست. موتورش روشن بود. یک بار ایستاده گاز داد، بعد چند بار بوق زد. یکی از پنجره‌ها باز شد و کسی سرش را بیرون آورد. مرد جوانی بود. ابراهیم دست تکان داد، او هم دست تکان داد. موتور را خاموش کرد، پیاده شد، سمت او رفت، از دور سلام داد. معلم جوان هم گفت: سلام آقا ابراهیم! لبخند زد، عینکش را برداشت، چشم‌هایش قهوه‌ای بود. جلوتر رفت ابراهیم، دست داد. از او هم جای سیبلش را پنهان نکرد. بچه‌های کلاس ابراهیم را نگاه می‌کردند. یکی که داشت به ابراهیم نگاه می‌کرد انگشتش را بالای لبش مالید و خندید. چند بچه هم که کنارش بودند با او خندیدند. ابراهیم او را ندید انگار، به آقای معلم نگاه می‌کرد. معلم گفت: همین جاها باش! زنگ که خورد می‌رویم خانه، یه چایی می‌خوریم. ابراهیم گفت: پس آن‌جا منتظر می‌مانم، کنار موتور. رفت سمت موتور، معلم پنجره را بست. روی تخته‌سنگی

نشست. رویش به سمت مدرسه بود. به پرچم نگاه می کرد که بادی نبود تا تکانش بدهد؟ پله های دراز و سیمانی را می دید که از حیاط به ایوان ورودی می خوردند؟ شاید هم پله ها را شمرد، چهار تا بود. به زمانی فکر می کرد که بچه بود و مثل این پسرها می رفت مدرسه؟ در و پنجره ها را هم می دید که رنگ آبی شان کهنه شده است؟ یا به معلم فکر می کرد؟

معلم از پله ها آمد پایین، از دور به ابراهیم لبخند زد. زنگ خورد، صدای بچه ها بلند شد، گنجشک هایی که روی درخت بودند پریدند. ابراهیم سوار شد، هندل زد و روشن کرد. معلم هم رسید. ابراهیم گفت: بفرما! معلم گفت: دیدی که! دور نیست، همین جاست. با دست به جایی اشاره کرد. مردی چاق، نه خیلی چاق، جلوی در توی ایوان کنار بچه ها آنها را نگاه می کرد. یکی از بچه ها پرسید: آقا کجا رفتند؟ مرد گفت: الآن برمی گردند. بچه ها خندیدند. مرد پرخاش کرد: گم شید! بچه ها دور شدند. یکی بلند گفت: آقا مادرم گفته هیچ وقت سوار موتور ابراهیم نشو! بچه ها خندیدند. مرد به سمت صدا نگاه کرد، اما انگار متوجه نشد که کی این تکه را پراند.

ابراهیم موتور را کنار در کوچکی نگه داشت. خاموش کرد، پیاده شد. موتور را به دیوار تکیه داد. معلم رسید. لبخند زد به ابراهیم. در نیمه باز بود، باز کرد. گفت: بفرما! ابراهیم و معلم داخل شدند. از حیاط گذشتند، انتهای حیاط خانه ی کوچکی بود. معلم کلید انداخت، باز کرد، رفتند داخل. معلم به ابراهیم نگاه کرد و گفت: چه طور شده؟ ابراهیم گفت: باورم نمی شود، این همه وسایل را با آن باری کوچک آوردیم. معلم خندید، گفت: نگفتم این جا را یک خانه ی حسابی می کنم؟ آوردم که ببینی. به سمت آشپزخانه رفت و گفت: یک چایی که می خورید؟ ابراهیم گفت: نه، نه! زحمت نکشید! خیلی چایی خور نیستم. ابراهیم روی دیوار، کنار پنجره، تابلویی را می بیند. یک بیت شعر است، به خط خوش نوشته اند. معلم می گوید: پدرم خوشنویس است، آمدنی این را داد که بزنم به دیوار، نستعلیق اش حرف ندارد، این البته شکسته نستعلیق است. ابراهیم می تواند شکسته نستعلیق را بخواند؟ چند دقیقه ای پای تابلو ماند. معلم

می‌گوید: برویم آقا ابراهیم؟ وقت زنگ است. بیرون می‌روند. ابراهیم سوار می‌شود، این بار معلم ترکش می‌نشیند. می‌راند. از کوچه به جاده می‌رسد، کمی پایین‌تر جلوی مدرسه نگه می‌دارد. معلم پیاده می‌شود، با ابراهیم دست می‌دهد و می‌گوید: بعد از ظهرها بیایی خوشحال می‌شوم! به سمت مدرسه می‌رود. بچه‌های کلاس کنار پنجره آمده‌اند، نگاه می‌کنند و می‌خندند.

ابراهیم راه می‌افتد. بعد تند می‌کند. پشت سرش گرد و خاک بلند می‌شود. می‌رسد به جاده‌ی اصلی، می‌پیچد آن‌جا و تندتر می‌راند. زیر لب چیزی زمزمه می‌کند، اگر کسی ترکش نشسته بود، شاید می‌فهمید که چه می‌گوید. به همان سراسیمگی می‌رسد، تند می‌راند، کمی بلندتر می‌خواند: «عاجز کشند...» شنیده می‌شود. دوباره می‌خواند، بلندتر از قبل: «عاجز کشند خلق زمانه به...» آخرش را تحریر می‌زند. سرازیری تمام شد. پیچید که سربالایی را بالا رود. باز بلند می‌خواند. ولی صدای موتور هم که بلندتر شده، با صدای ابراهیم قاطی می‌شود و معلوم نمی‌شود که چه می‌خواند. باز سگ پارس کرد، شیب تپه را دوید پایین و جایی ایستاد. ابراهیم برای چوپان دست بلند کرد و بلند تحریر زد. چوپان هم داد زد: چه زود برگشتی ابراهیم؟ ابراهیم همچنان تحریر می‌زد، آخرش سرفه‌اش گرفت، چند بار بوق زد و بلند خندید. سربالایی تمام شد، دوباره رسید جاده‌ی تخت، سرعتش را بیشتر کرد و باز خواند: «عاجز کشند خلق زمانه، به هوش باش» چند بار این مصراع را خواند. همان شعری بود که در خانه معلم خوانده بود؟ مصراع دوم یادش رفته بود؟ یا نتوانسته بود شکسته‌نستعلیق را بخواند؟

از روستایی که مسافر صبحی را پیاده کرده بود، گذشت. رسید به آن یکی روستا، از آن هم گذشت. دوباره شعر را خواند، آخرش تحریر زد، خراب کرد، خندید، سرعتش را کم کرد، کنار جاده ایستاد. دستی به جای سیبش کشید، سرش را برد سمت آینه و خودش را دید، لبخندی زد تو آینه، کلاهش را مرتب کرد. دور زد بعد، برگشت، رفت رسید به روستایی که تازه گذشته بود. سرعتش را کم کرد، زد کنار،

جلوی مغازه‌ای که صبح بوق زده و گذشته بود ایستاد. پیاده شد. رفت داخل. قهوه‌خانه بود، سلام کرد. مردی کنار سماورها بود و داشت با پارچی به یکی آب می‌ریخت. ابراهیم را که دید خندید، گفت: مبارکه! مبارکه! یک نفر هم داد زد: به‌به! ابراهیم! یکی هم گفت: پس شیرینی‌اش کو؟ قهوه‌چی آب را ریخت، سرپوش سماور را گذاشت. آمد جلو، دستش را برد کشید به بالای لب ابراهیم، باز خندید. آن دو نفر هم خندیدند و مردی که کنار سماورها نشسته بود خیلی بلند خندید. ابراهیم پرسید: خوب شده؟ قهوه‌چی گفت: خیلی خنده‌دار شده‌ای! ابراهیم رفت نشست پشت یکی از میزها. گفت: صبحانه نخورده‌ام. مرد صبحانه آورد. به آن دو نفر که نزدیک پنجره بودند، گفت: بفرمایید! به مردی هم که خیلی بلند خندید تعارف کرد. مرد باز هم خندید. ولی به بلندی قبلی نبود. ابراهیم خورد. بلند شد، از پله‌های ته قهوه‌خانه رفت بالا که برود توی بالکن. گفت: میرمهدی! ساعت دو سه بیدارم کن! قهوه‌چی پرسید: مگر دیشب نخوابیده‌ای؟ کجا رفته بودی؟ مرد کنار سماور هم گفت: خیلی ولدالزناپی ابراهیم! چیزی نگفت ابراهیم، لبخندی زد فقط. رفت بالا. قهوه‌چی سمت میزی که کنار در بود رفت. دستمالی را که روی میز بود برداشت و آمد نزدیک میزی که ابراهیم صبحانه خورد. سینی را برداشت، چسباند لب میز و دستمال را روی میز کشید، چند بار کشید و هرچه دستمال آورده بود هل داد توی سینی.

ابراهیم دمر افتاده بود، خوابیده بود انگار. اگر خواب رفته باشد زود خوابش برده است. خواب هم می‌بیند؟ شاید خواب معلم را ببیند. چشم‌های قهوه‌ای و درشت معلم را می‌دید شاید، پوست گندمی و دماغِ گردش را، شاید حتی بیشتر از این‌ها از معلم ببیند. اگر خوابش نمی‌برد، به پشت می‌خوابید شاید، و سقف را نگاه می‌کرد. به چی فکر می‌کرد آن وقت؟ اگر هم غریبه بود بلند می‌شد و از آن دریچه‌ی کوچکی که به دیوار بود بیرون را نگاه می‌کرد.

شانه‌اش تکان خورد. بیدار شد مثل این‌که. پیچید به پهلو، چشم‌هایش را باز نکرده هنوز. شاید وقتش شده که بیدار شود. چشم‌هایش را باز کرد، لحاف را بیشتر به

خودش پیچید. همیشه تنها می‌خواست؟ مجرد است؟ بهش می‌آید که سی و پنج سالی داشته باشد. پازلفی هایش تک و توک سفید شده، موهای سرش هم کم و بیش ریخته، چین‌هایی هم دور چشم‌هایش افتاده. شاید آب که به صورتش بزند، خواب را که از صورتش بشوید، سنش کم‌تر از این به نظر برسد. ساعتش را نگاه کرد، بلند شد. نشست روی موتور، روشن کرد و راه افتاد باز. رسید به همان دره‌ای که صبح چوپان بود. حالا نبود. اگر بود، شاید داد می‌زد که هی! هی! هی! باز هم که برگشتی ابراهیم! ابراهیم هم اگر با چوپان صمیمی بود، شاید موتور را نگه می‌داشت، چوپان می‌آمد پایین، می‌آمد پیشش. می‌گفت که چرا برگشت؟ می‌گفت که دلش پیش معلم گیر کرده؟ اما به ابراهیم نمی‌آید که رازش را پیش کسی فاش کند. به دماغ تیز و صورت استخوانی‌اش می‌آید که آدم توداری باشد و چشم و ابرویش که خیلی چسبیده‌اند به هم. ولی اگر تودار بود، بچه‌های مدرسه از کجا می‌دانستند؟ ناظم هم می‌دانست شاید و مادر پسری که داد زد: «مادرم گفته سوار موتور ابراهیم نشو!»

از دره آمد بالا. جاده‌ی تخت را گاز داد، رسید به سه‌راهی، پیچید به فرعی، رو به بالا تند رفت. دنبال خودش گرد و خاک بلند کرد. از مدرسه گذشت، سرعتش را کم کرد، رفت آن‌کویچه‌مانند. دم در نگه داشت، چند بار بوق زد. اگر سرش را بالا می‌گرفت شاخ و برگ‌ها را می‌دید که از بالای دیوار بیرون زده بود، گردو بود درخت. در باز شد، معلم را دید، سلام داد. معلم هم گفت: سلام آقا ابراهیم. ابراهیم گفت: گفتمی بعد از ظهر! معلم لبخندی زد. شلواریک پایش بود. گفت: لباس بیوشم بیایم! ابراهیم سرش را خیلی آرام به پایین تکان داد، لبخندی هم زد. رنگش پریده بود؟ اگر مادرش می‌دید زود متوجه می‌شد. مادرش زنده است؟ ولی صبح که موتور را می‌آورد بیرون کسی از پنجره نگاهش نکرد. معلم آمد. ابراهیم گفت: بشین! ترک ابراهیم نشست. از کوچه تو جاده رفتند، ابراهیم نگه داشت، معلم پیاده شد، ابراهیم خودش را کمی برد عقب، یکی از دسته‌ها را ول کرد، به معلم نگاه کرد، گفت: بفرما! معلم با هیجان لبخند زد و دستپاچه نشست. ابراهیم آن یکی دسته را هم ول کرد، گفت: بگیر!

معلم گرفت. گفت: کلاچ را بگیر! دست چپی به. گرفت. گفت: حالا با پایت یک ضربه‌ی کوچک به پدال دنده بزنی! زد. گفت: حالا یواش کلاچ را ول کن!؛ ول کرد. موتور کمی پرید، خاموش شد. ابراهیم گفت: آقا معلم! بلدی ماشین برانی؟ گفت: بله! گفت: دوچرخه چی؟ گفت: بلدم. گفت: موتور چیه آقا معلم؟ ترکیب ماشین با دوچرخه است، پس موتور هم بلدی! و خندید. معلم هم خنده‌ای زد. گفت: دوباره! معلم خواست هندل بزند، ابراهیم گفت: اول با نُک پایت دنده را بده بالا! همان کار را کرد. هندل زد چند بار، روشن شد. لبخند زد. کلاچ را گرفت، زد به دنده، کلاچ را ول کرد، باز خاموش شد. دوباره روشن کرد. معلم حواسش پیش موتور بود. ابراهیم به چی فکر می‌کرد؟ به مصراع دوم آن بیت؟ شاید به خانه‌ی معلم که رفتند، پای تابلو برود، شعر را بخواند، اگر نتوانست از معلم کمک بگیرد، چند بار بخواند، مصراع دوم را هم حفظ کند. رویش می‌شود آن جا این شعر را بلند بخواند؟ تحریر بزند؟ ولی احتمالش خیلی ضعیف است که الآن به شعر فکر کند. حتی شاید مصراع اول هم از یادش برود. موتور سمت جوی کنار مزرعه می‌رفت. ابراهیم داد زد: ترمز کن! موتور رفت تو جوب، افتاد به پهلو. هر دو خوردند زمین. ابراهیم پایش را از زیر موتور کشید بیرون، بلند شد. دست معلم را هم گرفت، بلندش کرد. موتور را هم بلند کرد، آورد تو جاده. سوار شد، هندل زد، روشن نشد. دوباره زد، روشن نشد. باز هندل زد، روشن نشد.

مشکین شهر

۹۲ / ۹ / ۲۰

قمار

باران می خورد به سرش، اگر کمی سرش را بالا می گرفت تا به راه به دشت نگاه کند، می خورد به صورتش. با این که دودستی از حفاظ کنار صندلی گرفته ولی بالا پایین می شود هی. تند تکان می خورد وقتی تراکتور توی چاله چوله می افتد. گل هم می پاشد به پای شلوارش، حتی به دامن کتش. کفشش هم گل گل است. توی دلش به پیرزن فحش می دهد؟ شاید هم توی دلش می گوید چرا وقتی ماشین را از پارکینگ بیرون می آورد آن پیرزن را دیده؟ وقتی هم که توی کوچه جلوی در نگه داشت و پیاده شد، نرفت. لبخند زد. گفت: مبارکه عمه! دستش را کشید روی ماشین، پرسید: چه ماشینی به! پیرزن که رد شد، برگشت، نشست تو ماشین. از چهره اش می شد فهمید که عصبانی است، ناراحت است. مرد جوانی از همان دری که این بیرون آمد، آمد بیرون، کنار پنجره ایستاد و از او پرسید: کجا می روی؟ گفت: هیچ جا، می خواهم برگردم بروم خانه، باز عمه جانت را دیدم. مرد جوان خندید، گفت: چند بار گفته ام که این ها خرافاته، مگر یادت نیست آن سال که می رفتم مسابقه، جلویم سبز شد، ولی من حریف را چنان کوبیدم به تشک که دو دنده اش ترک خورد. بعد پرسید: باز

می‌روی قمار؟ گفت: نه بابا! بعد گفت: بیا برسانمت تا مغازه! مرد جوان گفت: نه! پیاده می‌روم.

وقتی توی ماشین قرعه می‌انداختند که کی برود از آن روستا، نیشان وانتی تراکتوری بیاورد تا ماشین را از گل بکشد، شک نداشت که کاغذ علامت خورده تو دست او درمی‌آید. به دو دوستش که تو ماشین بودند گفت: شک نکنید که قرعه مال منه! قبل از ظهر هم که رفت از بانک پول بگیرد با کارمند بانک دعواش شد. قبل ظهر هم عمه جلوی سبز شده بود؟ این پول درشت می‌خواست، کارمند می‌گفت نداریم. فحش داد به کارمند، کم مانده بود که به پلیس زنگ بزنند، رئیس می‌خواست زنگ بزند، با صدای تودماغی می‌گفت که: نظم را به هم زده، به همکارم توهین کرده. ولی یک آشنا به دادش رسید، گفت: صلوات بفرستید! پول را توی یک کیسه‌ی پلاستیکی گذاشت، داد دستش و قضیه را تمام کرد. تا دم در بانک هم آمد. وقتی این گفت: ممنون آقا فریبرز! گفت: حرفش را هم نزن یوسف! عصری می‌روم مغازه‌ی داوود، جای لیمو می‌خورم، بی حساب می‌شویم. داوود همان مرد جوانی نبود که بعد از رفتن عمه از خانه آمد بیرون؟ روی تراکتور به این فکر می‌کرد که فریبرز قضیه را به داوود خواهد گفت؟ یا وقتی که سوار ماشین شد، کیسه‌ی پول را داخل داشبورد گذاشت و راه افتاد تا دو دوستش را هم دم درشان سوار کند، به فریبرز فکر نکرد؟ فریبرز اگر می‌رفت مغازه، اول با داوود خوش و بش می‌کرد، جای لیمو می‌خورد بعد و احتمالاً آخرش به داوود می‌گفت. می‌گفت؟ داوود هم حتماً باز حرص می‌خورد. شاید گوشی را برمی‌داشت تا به یوسف زنگ بزند که باز رفته‌ای قمار؟ اگر هم می‌دید که یوسف خاموش کرده، چرا باید یوسف موبایلش را خاموش کند؟ حالا اگر خاموش کرده باشد، احتمالاً به دو دوستش زنگ می‌زد و عصبانی می‌شد و می‌گفت باز که رفتید شما؟ مگر صد بار نگفته‌ام که آخر عاقبت ندارد این کار! به مرد جوانی که

وقتی این، ماشین را از پارکینگ بیرون می آورد از خانه آمد بیرون، مردی که در مغازه می نشست، می آید که از آخر عاقبت قمار حرف بزند.

داوود که حرف زدنش تمام می شد این دفعه به فریبرز فحش می داد شاید، عصبانی می شد که مثلاً باز هم دارد چایی را داغ می خورد؟ آن وقت فریبرز هم به گوش شکسته اش فحش می داد و هر دو می خندیدند. به فریبرز می آید که فحش های رکیکی بدهد. بلندقد است و موسیاه و دماغ درشت. انگار زیر لب فحشی داد. چرخ تراکتور که می افتاد تو چاله یا شدت باران که بیشتر می شد زیر لب چیزی می گفت. شاید به عمه فحش می داد. راننده که نمی شنید. اگر با هم در یک اتاق ساکت هم بودند نمی شنید. اگر هم می شنید متوجه نمی شد چه می گوید.

راننده آدم خوبی بود، چون وقتی که این رفت در خانه اش و گفت: ماشینم تو گل مانده، با تراکتور در می آید، نگفت بگذار باران بند بیاید بعد، حرف پول هم نزد. حتی گفت که بشین چیزی بخور بعد برویم. اول سراغ وانت رفته بود. وانت نبود، برده بودند شهر. بعد تراکتور خواست. پسری خانه ی راننده را نشان داد. دو دختر هم که تو حیاطی، پای پنجره به دیوار تکیه داده بودند و حرف می زدند، او را که دیدند خندیدند. فهمید به چی می خندند؟ احتمالاً به کت و شلوار خیسش می خندیدند، یا به کفش گلی اش و یا شاید به کراواتش. کراوات را باز نکرده بود بگذار تو ی ماشین. دوست هایش هم نگفتند که باز کن. آنها کراوات نداشتند. به آن دو که تو ماشین بودند فکر می کرد؟ به معده ی دوستش فکر نمی کرد که اگر گرسنگی بکشد دردش می گیرد؟ سوارشان که کرد، یکی گفت: چیزی بخوریم بعد برویم. دیگری گفت: نه، آن جا که رسیدیم حسابی می خوریم. بعد یوسف پر خاش کرد که: نخور! باز معده ات سوراخ شود! آن یکی هم گفت: قسم می خورم که بهروز از تنبلی نمی خورد، حتی دکتر هم

نمی‌رود. آن دفعه هم اگر تو سراغش نرفته بودی، به دکتر نرسانده بودیش، مرده بود حتماً. معده که سوراخ شد آدم را می‌کشد دیگر.

باران شدت گرفت. رعد و برق هم می‌زد. از رعد و برق که نمی‌ترسید؟ شاید تو دلش می‌گفت رعد و برق نزنند، نمیرم که آرزوها دارم! شاید هم به این فکر می‌کرد که ماشین را توی این باران، تو این جاده‌ی گلی ببندند به تراکتور؟ ماشین دنبال تراکتور می‌آمد؟ داد زد و همین را از راننده پرسید. راننده جوابی نداد. نشنید. سرش را برد جلوتر، دوباره پرسید. راننده گفت: نیاوریم؟ او داد زد: می‌شود آورد؟ راننده سرعت را کم کرد، انداخت روی دنده چهار، گفت: نمی‌دانم واللله! بعد راننده سرش را کمی طرف او چرخاند و گفت: خیلی راهه، زیر این باران پیاده آمدی؟ او هم داد زد: باران بند آمده بود، روستا که رسیدم شروع شد. راننده باز سرش را به او نزدیک کرد و گفت: ولی خیلی راهه برای پیاده! انداخت روی دنده پنج. شاید حوصله نداشت که داد بزند و به راننده بگوید چه سگ‌های خطرناکی دارید! توی دلش به سگ‌ها هم فکر نمی‌کرد شاید. به روستا که رسید، سگی که زیر درختی ایستاده بود پارس کرد. یکی دیگر هم از جلوی خانه‌ای پارس کرد و چند قدم به طرف او آمد. به کنار آبگیر که رسید سگی زیر درخت توت بود، پارس کرد چند بار. ایستاد. رفت کنار دیوار گلی. سگ‌ها پارس می‌کردند. اگر خطرناک بودند تا نیم‌متری‌اش می‌آمدند. رعد و برق زد. مردی را دید که از داخل خانه، از پشت پنجره او را نگاه می‌کند. دستش را برای او بلند کرد و داد زد: دنبال وانت. مرد پنجره را باز کرد. پنجره را که باز کرد دید چیزی می‌خورد. باز داد زد و وانت را پرسید و مرد داد زد که وانت نداریم، این داد زد: تراکتور چی؟ مرد چیزی گفت و جایی را نشان داد. ولی یوسف خوب متوجه نشد که کجا را می‌گوید. پسری دری را باز کرد، خانه‌ی راننده را نشان داد، بعد گفت: بفرما داخل! مغازه بود. نرفت. رفت سمت کوچه، همان‌جا بود که دخترها به او خندیدند. حیاط دیوار نداشت. آنها پای پنجره، زیر سایه‌بان شیروانی ایستاده بودند. آنها را دید، ایستاد، تراکتور را پرسید.

خندیدند. حرفی نزدند. یک صدای مردانه از داخل خانه آمد که گفت: انتهای کوچه. دوید تا دم دری که ته کوچه بود. یادش می‌آید که دوید؟ در را که کوفت رعد و برق زد. سگی پارس کرد، ترسید انگار. مردی داد زد: بفرما! همین مرد بود، راننده. تا شنید ماشین توی گل مانده، نگفت بگذار باران ببرد، نگفت آن‌جا خیلی دوره، گفت: بفرما داخل! یک چایی بخور بریم. به کفشش نگاه کرد، یادش است؟ مرد گفت: بیا داخل دربار! به این فکر کرد که اگر خودش راننده‌ی تراکتور بود تو این هوا می‌رفت؟ دوست‌هایش می‌رفتند؟ شاید چایی را که می‌خورد به این‌ها هم فکر می‌کرد. شاید هم داشت به عروسی فکر می‌کرد. یا شاید هم به چهره‌ی راننده که نگاه می‌کرد دلش می‌گفت چه مرد خوش تپیی! چه سبیلی!

باران به همان شدت می‌زد. سرش را نمی‌توانست بالا بگیرد و گوسفندها را ببیند که همان‌جا بودند، سرشان را به دم جلویی چسبانده بودند، و چوپان را ببیند. رفتنی چوپان از دور سلام داده بود به او. گرسنه هم شده بود حتماً. شاید پشیمان بود که بلند شد زود و قبول نکرد که زن راننده سفره پهن کند، این هم اصرار کرد. ولی گفت که بچه‌ها تو بیابان داخل ماشین حوصله‌شان سر می‌رود. شاید تو دلش می‌گفت که کاش نان و پنیر را برمی‌داشتم می‌آوردم. به معده‌ی بهروز فکر می‌کرد که اگر زیاد گرسنگی بکشد دردش شروع می‌شود؟ باران که به این شدت می‌خورد به سرش بعید است که به یاد معده‌ی بهروز باشد. احتمالاً فقط به شکم خودش فکر می‌کند. به کلاه راننده هم فکر کرده شاید. کلاهی که داخلش پشمی است، بیرونش چرم است انگار. سایه‌بان کوچکی هم دارد کلاه که مانع می‌شود تا باران به چشمش بخورد. ولی این‌ها کلاه نمی‌گذارند، حتماً دوست ندارند موهایشان را به هم بزنند. می‌بیند که آب از کاپشن راننده می‌سرد پایین. اگر نگاه کند می‌بیند که پاهای شلوار راننده خیس است، شاید تشک هم خیس شده. سوار تراکتور شده بود؟ اگر سوار می‌شد یادش می‌آمد. به

دختری فکر نمی‌کند؟ بعید است مرد جوانی به یاد دختری نباشد. نه همیشه، گاه‌گاهی. چون به این و دوست‌هایش نمی‌آید که هی به یاد دختری باشند؛ تو این هیر و ویر، زیر این باران، آن هم روی تراکتور، نه! نه! ولی کنار ماشین که رسیدند، به فکر بوکسل ماشین اگر نباشند، دوست‌هایش هم که سوار تراکتور شوند بروند عروسی، احتمالاً آن‌جا دخترهایی ببینند. و وقتی رسیدند کنار ماشین همین‌طور هم شد.

یکی گفت: ببندیم به تراکتور! راننده گفت: تو این باران نمی‌شود ماشین را کشید، ممکن است صدمه ببیند. یوسف گفت: به امان خدا ولش کنیم؟ راننده گفت: چاره‌ی دیگری نداریم، زیاد هم نگران نباشید. پول را از داشبورد برداشت. خواست بگذارد جیب بغلی کتش، نشد. دستش هم که نمی‌شد، ممکن بود خیس شود. گذاشت زیر کتش. هر سه سوار شدند، بهروز با او، یوسف هم روی آن یکی چرخ، روبرو. دوست‌هایش که اولش من و من می‌کردند که سوار نشوند و خیس است همه‌جا می‌گفتند، نشستند. باران هم به همان شدت می‌بارید. تراکتور دور زد. هر سه چانه‌هایشان را به گریبان چسباندند. شاید یوسف، الآن که پول را زیر کتش دارد و با یک دست از نرده گرفته به دختری فکر کند. اگر آن‌جا دختر خوش‌آب‌ورنگی باشد، که حتماً هست، شاید عاشق بهروز شود، هم قدش بلندتر است هم مویش پرپشت و سیاه است و هم چشم و ابرویش از آن دو قشنگ‌تر است. نمی‌داند هم که معده‌ی بهروز سوراخ شده و این‌که بهروز تنبل است. اگر مشروب نخورد، درد معده‌اش نگیرد، شاید بهروز هم عاشق او شود. ولی به آن یکی که اندام ورزیده‌ای دارد و از آن دو کوتاه‌تر است نمی‌آید عاشق شود. اگر خوشش بیاید شماره تلفن می‌دهد. شاید جایی هم همان‌جاها پیدا بکند، تورخانه‌ای، زیرزمینی، و عیشی کند. ممکن است ببرد باغ، اگر باران بند بیاید، اگر آفتابی شود. ولی باران هم ببرد، زمین خیس است و نمی‌شود روی علف‌ها خوابید و ولو شد. شاید یوسف بعضی وقت‌ها به کارمند بانک فکر می‌کند و عصبانی می‌شود. ماجرای بانک را به این‌ها گفت؟ از شهر که بیرون

آمدند و رفتند توی جاده نگفت. جای گفتنش همان جا بود. از چهره‌اش هم پیدا نیست که به عمه هم فکر می‌کند یا نه. کاش به یاد عمه نباشد، چون احتمال دارد که ببازند. اگر ببازند چه طوری برمی‌گردند کنار ماشین؟ شاید آهی در بساطشان نماند. پیاده می‌آیند؟ شاید همان جاها بپلکند، یکی عاشق دختری شود، یکی را سگی گاز بگیرد و بهروز هم معده‌اش تیر بکشد باز. کاش یوسف به یاد عمه نباشد، ببازند، ماشینی بگیرند، پیش ماشین‌شان بیایند، پخش ماشین را روشن کنند، صدا را ببرند بالا، توی جاده خاکی تند برانند و قهقهه زنند. باران هم که بریده تا آن وقت. ابری هم نیست، هوا صاف است و خورشید می‌درخشد.

تهران

۹۲ / ۲ / ۴

جیران گفت باید بدزدی

من که از قنادی حاج فریدون نتوانستم، از این جا می توانم؟ جیران گفت: باید بدزدی! گفت: اگر نتوانی ده تا شیرینی از حاج فریدون بدزدی، دیگر مرا فراموش کن! گفت: من می روم داخل، با خود حاجی یا با پسرش گرم می گیرم، تو را هم می پایم دزدکی. گفت: تر باید باشد! نشد بگویم من هم تر دوست دارم. اس ام اس می دادیم به هم، حرف که نمی توانستم بزنم، به تته پته می افتادم می دانم. دنبالش رفتم آن روز. فقط هم او را نگاه می کردم که گمش نکنم. حتی جلوی مغازه‌ی حاج یعقوب پایم تو چاله‌ای رفت، نزدیک بود کله پا شوم. حاج یعقوب خندید، من هم خنده‌ای زدم الکی. گفت: جلوی پایت را چرا نگاه نمی کنی شازده؟ جواب سلام بهنام را هم ندادم. بعد که داد زد: هی الاغ! فهمیدم بهنام بوده. با دنیز هم نایستادم دست بدهم و خوش و بش کنم. سلام دادم، دستی به سینه گذاشتم، تمام. گمش هم کردم چند لحظه‌ای، ولی دیدمش کمی بعد. روسری‌اش را دیدم اول که قرمز بود. جلوی قنادی حاج فریدون که رسید ایستاد، به پشت سرش نگاه کرد، مرا که دید رفت تو. می خواستم بدزدم راستی راستی. چند روز قبل از آن اس ام اس داد که: باید بدزدی! وقتی گفت باید بدزدی! گفتم

وای! اگر حاج فریدون به پدر بگوید چی؟ علیرضا هم الکی می گوید. من که باور نمی کنم، حاج فریدون ببیند که می دزدند بچه ها، ولی چیزی نگوید. علیرضا راست هم بگوید نمی شود.

جیران که شب گفت باید بدزدی، رفتم که بخوابم، هر چی فکر کردم یادم نیامد که دزدی کرده باشم. مامان آمد اتاق، لیوان آب داد دستم که قرصم را بخورم. گفت: پنجره را چرا نیستی؟ گرد و خاک می آید تو. رفت که ببندد، پایش به چیزی خورد، نزدیک بود بیفتد. داد زد: لباس هایت همیشه ی خدا پخش و پلاست تو اتاق. صدای پدر بلند شد: یه کم بلندتر داد بزنی همسایه ها نشنیدن! پنجره را بست، آب را که سر می کشیدم، یادم آمد. لیوان خالی را که مامان گرفت، لبخندی زد مثل این که. اگر چراغ روشن بود می پرسید چی شده؟ اگر چراغ روشن بود، قرص را هم می دید شاید، که انداخته ام کنار تخت، نخورده ام. سرماخوردگی ام خوب شده بود دیگر. مادر همیشه طوری با من رفتار می کند که انگار من بچه ام. دانشگاه هم که بودم، هی بلند می شد پدر را هم برمی داشت می آمد آن جا. می آمد دم خوابگاه. کوکو بادمجان می پخت برایم می آورد. با پدر می رفت روستاهای دور و اطراف، تخم مرغ محلی می خرید، ماست و پنیر می خرید می آورد.

مادر که لیوان را از دستم گرفت یادم آمد که ماشین رضا را دزدیدم. قرمز بود؟ آبی نبود؟ از جلوی درشان که رد می شدم ماشین را تو حیاط دیدم. یواشکی رفتم، برداشتم، دویدم. تا مغازه ی پدر دویدم. تا مغازه دویدم؟ دویدم انگار. پدر نبود، جلوی مغازه ی بسته نشستم. پسر جوانی دید دستم، گفت: می فروشی؟ گفتم: آره! شاید هم سرم را تکان دادم.

حالا برگردم، بروم بدزدم. اگر یک نخ سیگار بگیرم روشن کنم تا آن قنادی تمام می شود؟ علیرضا هی می گوید بکش. خودش همه جا می کشد، حتی تو میدان اصلی شهر، خودش را هم حلقه حلقه بیرون می دهد. جلوی مغازه ی حاج رسول هم می کشد.

من اگر آن جا بکشم، حاج رسول اگر ببیند، می دود زود به پدر می گوید. دایی را هم او لو داد. مامان می گوید حلالش نمی کنم. سر پل صراط یقه اش را می چسبم. یک نخ از این بگیرم، همین جا هم روشن کنم، اگر سرفه ام گرفت چی؟ اگر سرم گیج رفت افتادم، سرم خورد به جایی، کی مرا می رساند اورژانس؟ اگر علیرضا بود دوتایی می کشیدیم. خواستم بگویم با من بیاید. گفتم می خندد، آبرویم را می برد. گفتم می رود نقشه را می آورد، انگشتش را از شهر خودمان تا این جا می کشد، می گوید این همه راه برویم که ده تا شیرینی بدزدیم احمق جان؟ همان انگشتش را روی نقشه می گذاشت، همان که ناخنش در بچگی لای در مانده، سیاه شده. اگر علیرضا بود راحت می دزدید. ولی من نمی خوردم، ناخن سیاهش حالم را به هم می زد، بالا می آوردم. چه خوب که علیرضا نیامد. تازه اگر می آمد به زنش می گفت، زنش هم به همه می گفت. اگر به گوش مادر می رسید که من برای چی این همه راه را آمدم تا این جا، وای... وای، نه! اگر می فهمید که من دروغ گفته ام بهش که دارم می روم عروسی هم کلاسی ام؟ زن علیرضا حتماً به همه می گفت اگر می دانست. مگر نگفته بود که زیپ شلوارم باز بود آن شب که شام علیرضا دعوت کرده بود خانه اش. زرشک نخوردنم را هم گفته بود. خوب است که سیگار نکشیدم با علیرضا تا ببیند. ولی اگر آن روز به حرف علیرضا گوش می کردم الآن راحت می کشیدم. حتی علیرضا گفت: اگر این جاها می ترسی بکشی بیا برویم پشت پادگان بکش! گفتم: نه! آن جا خطرناکه، دستگیرمان می کنند. علیرضا هم قاه قاه خندید. چند نفری که کنار بساط علیقلی داشتند آش می خوردند برگشتند نگاهمان کردند. مامان می گوید: خوش به حال مادرش، چه خوش خنده است فلان فلان شده! اگر از این مغازه یک نخ بگیرم بکشم تا به قنادی برسم تمام نمی شود. می ایستم آن جا، کنار آن درخت، چه درختی بود؟ می کشم. آشنایی هم نیست که ببیند. ولی اگر جمشید دید چی؟ زمستان که می شود

می‌آید این دور و بر. می‌گوید: هوا که سرد شد باید بروی جنوب، بروی و با یک پیراهن و کت بگردی. اگر مرا ببیند از لپم می‌گیرد؟ علیرضا می‌گفت یک بار لپ امین را گرفته، امین هم فحشش داده دویده بود. جمشید هم دویده دنبالش، رسیده، از گردنش گرفته، دست برده به لپش، گفته: اگر یک بار دیگر فحش بدهی، به جای لپت از جای دیگری می‌گیرم. امین که نمی‌تواند بدود، زود به لَه‌لَه می‌افتد. یک روز علیرضا امین را آورد دم در. مامان صدایم کرد، گفتم: عجله کن! جناب علیرضا خان دم در منتظر هستند. امین گفت: تعزیه‌نامه‌ی عبدالله را بنویس، پنج روز با علیرضا بیا مغازه صبحانه بخور! نوشتم. آن سال توی تعزیه عبدالله شده بودم، از بر بودم. سه روز با علیرضا رفتیم سرشیر و غسل با نان فطیر خوردیم. پول صبحانه‌ها را هم به علیرضا داده بود از قبل تا وقت خوردن حساب کنیم پدرش بو نبرد. امین گفت: اگر تعزیه‌ی قاسم را بنویسی، ده تا صبحانه می‌خورید! وقتی هم می‌گفت مرا نگاه نمی‌کرد، زمین را نگاه می‌کرد. من بعد به علیرضا گفتم: این تعزیه‌خوان نمی‌شود، خجالتی است. علیرضا گفت: تو بنویس! تعزیه‌خوان نشد نشود، ما سرشیر و غسل مان را می‌خوریم. ولی هر چه زور زدم نشد قاسم را بنویسم. اگر می‌نوشتم و آن همه سرشیر و غسل می‌خوردم، می‌شدم درست مثل امین. آن وقت جیران جواب اس‌ام‌اس‌هایم را نمی‌داد. اگر هر ده تا شیرینی را بخورم چاق نمی‌شوم. ولی هر روز اگر بخورم، پنج تا هم بخورم، می‌شوم مثل امین. اگر بروم جعبه را که بست بردارم و در بروم، دنبالم می‌کند؟ ولی امکان ندارد به من برسد. ولی اگر لاغر دنبالم کند شاید مرا بگیرد. شاید هم مثل فیلم‌ها داد بزنند: دزد! دزد! دزدو بگیرید! اگر رهگذری لگدی به ساق پایم زد چی؟ می‌خورم زمین، بعد شاید توی زندان ساقم را ببینم که کبود شده.

به علیرضا که گفتم دم در ما می‌آیی ساق بند ببند! خندید. گفتم: مامان قسم خورده که اگر یک بار دیگر علیرضا بیاید دنبالت که بروید فوتبال ساق پایش را می‌شکنم. قهقهه زد، ادای مامان را درمی‌آورد و می‌خندید. همه‌اش هم تقصیر داوود بود. من

پنالتی که می‌زد، اگر گل می‌شد، فحش‌ها را یواش تو گوشش می‌گفتم، همیشه هم می‌بردم زیر درخت بهش می‌گفتم. داوود اگر می‌باخت، اگر دعویمان می‌شد، زود به مامان می‌گفت که من چه فحش تازه‌ای یاد گرفته‌ام. لاغر فحش هم می‌دهد؟ دنبال بیفتد و هی فحش بدهد. صدایش که در نمی‌آید. ولی اگر مثل آن پسر بود چی؟ اول که با دستش اشاره کرد، تو دلم گفتم برو بابا! این لاغر مردنی دیگر چه می‌گوید! ولی وقتی داد زد که دیگر این طرف‌ها پیدایت نشود!، ترسیدم. قلبم تندتند زد، دستم هم لرزید. کسی هم سرش را از پنجره‌ای آورد بیرون، جیران بود انگار. شب اس‌اس‌اس دادم که آن لاغر مردنی دیگر کی بود؟ یک صورتک خنده فرستاد فقط. ولی جیران زن او نمی‌شود، خیلی لاغر است. ولی اگر جیران به او می‌گفت ده شیرینی تر بدزد، صد تا هم می‌دزدید. مثل من هم بلند نمی‌شد این همه راه را بکوبد، بیاید و بایستد این جا کنار این درخت و نرود تو. باید پرسم چه درختیه این. خیلی هم بلند نیست. برگ‌های کوچکی هم دارد. امکان ندارد او بداند که نام این درخت چیست. او فقط داد زدن بلد است. تو مغازه‌ی حاج فریدون هم داد اگر می‌زد: صد تا شیرینی! حاج فریدون با پسرش زود جعبه‌ها را پر می‌کردند می‌دادند دستش. اگر جیران زنش شود شب‌ها اهالی محل صدای عشق‌بازی‌شان را می‌شنوند؟ تو رختخواب که داد نمی‌زند. اگر با جیران دعوا کرد چی؟ اگر سرش داد زد چی؟ صدایش تا خانه‌ی ما هم می‌آید. اگر شنیدم یک دقیقه هم صبر نمی‌کنم. بلند می‌شوم. اگر مامان گفت کجا؟ عصبانی نگاهش می‌کنم. می‌دوم تا آن‌جا، درشان را پشت سر هم می‌زنم، زنگ نمی‌زنم، مشت می‌کوبم به در. ولی اگر خانه‌شان آپارتمانی بود چی؟ یادم باشد از جیران پرسم چه جور خانه‌ای دوست دارد. بعد او داد می‌زند: کیه؟ قلب من تندتند می‌زند، دستم هم می‌لرزد حتی. اگر در را باز کرد آمد بیرون، دوباره داد زد، سکت می‌کنم، می‌افتم. درست است که سیگار نمی‌کشم، زیاد هم چربی ندارم. ولی شنیده‌ام که سکت ارثی

است، پدر پدرم هم این طوری مرده. تا سر خیابان بروم، شاید برگشتنی بینم لاغر نیست، دنبال کاری رفته است. یک نخ از این بگیرم؟ شهر خودمان سید این جاها سیگار می فروشد. نرسیده به میدان، کنار یک بید پیر. اگر از سید سیگار می خریدم شب به زنش می گفتم، مرضیه خانم هم وقتی صبح می رفت نان بگیرد، شاید زلیخا را سر کوچه می دید که جلوی در خانه اش را جارو می زند. زلیخا بعد از سلام و احوال پرسی، مثلاً می پرسید: ثریا خانم تو را هم دعوت کرده بله برون پسرش؟ مرضیه هم می گفت: بله برون پسرش؟ من ساده ام، من پیه ام، عروسی همه ی بچه هایم خودم رفتم دم درش، حتی ختنه سوران اتابکم کسی را فرستادم دنبالش. چند قدمی که از زلیخا دور می شد، برمی گشت و یواش می گفت: به پدر مادرش که رحم نمی کند، همه اش تقصیر رفیق بده زلیخا خانم، رفیق بد!

این هم سر خیابان، برگردم بروم بدزدم. به جیران اس ام اس می دهم که در آن شهر هم از مغازه ای دزدیدم که صاحبش شبیه حاج فریدون بود. جیران چی جواب می دهد؟ شاید دیگر جواب اس ام اس هایم را ندهد. اگر بداند برای دزدیدن ده تا شیرینی این همه راه آمده ام، شاید بدش بیاید ازم، بگوید که دیوانه ام. اگر هم بگویم که قرعه انداختم، این شهر تو قرعه درآمد، آمدم این جا. بگوید احمق خرافاتی!

کو حاجی؟ آهان! آمد. آن پشت بود. نه خیلی شبیه حاج فریدون نیست. چاق است کمی، درست! ولی صورتش صاف و سفید نیست. سبیلش ولی شبیه سبیل حاج فریدون است. این هم رنگ می کند، معلوم است، سیاه می کند. لاغر نمی رود؟ شاید حاجی او را تازه استخدام کرده، کمی که بگذرد، آن قدر شیرینی بخورد که چاق شود. اگر دوسه ماهی دیرتر می آمدم این هم به چاقی آن یکی می شد. اگر از روی ترازو برمی داشتم می دیدم هیچ یک به من نمی رسیدند. حاجی هم که نمی تواند از جایش تکان بخورد، چاق است. به چاقی حاج فریدون نیست، ولی چاق است. شاید ثروتش به حاج فریدون نرسد. ثروتمندها خیلی هایشان چاقند. شاید این هم خیلی چاق بوده،

جیران گفت باید بدزدی ۸۱

چند وقتی است که لاغر شده. شاید قند دارد. بیشتر ثروتمندها با قند می‌میرند. ولی سید دیگر چرا چاق است؟ چی می‌خورد؟ اگر مرضیه زنش نبود شاید وضعیت کمی بهتر می‌شد. شاید خیلی‌ها که زنش را می‌شناسند می‌دانند دهن‌لق است از او سیگار نمی‌خرند. خود من اگر مرضیه زنش نبود تا حالا سیگاری شده بودم حتماً. روزی یک پاکتی می‌کشیدم، دودش را هم حلقه‌حلقه بیرون می‌دادم.

اگر آقا محمود سیگار می‌فروخت از او می‌خریدم. زنش هم که خیلی وقت است مرده. آقا محمود به کسی نمی‌گفت. ولی بدبختی فقط کلوچه نوشابه می‌فروشد. علیرضا می‌گوید: تو چرا همیشه می‌روی مغازه‌ی محمود؟ کلوچه‌هایش تاریخ‌گذشته است. ولی تا من وارد مغازه‌ی آقا محمود می‌شوم، زود بلند می‌شود، صندلی تاشویی را که کنار یخچال است باز می‌کند، می‌گوید: بفرما!

یک روز که با علیرضا می‌رفتیم فوتبال، از جلوی مغازه‌ی محمود که رد می‌شدیم، او که دستش را برای من بلند کرد علیرضا خندید، مثل همیشه بلند. نگاه کردم، آقا محمود به صدای خنده‌ی علیرضا نیامد بیرون. فحش دادم به علیرضا، یادم هست چه فحشی دادم. گفتم: چرا مثل جنده‌ها می‌خندی؟ داشت با پایش به توپی که توی تور توپ بود و دسته‌اش دستش بود می‌زد. گفت: محمود خاطر خواه مامانت بوده. گفتم: دروغ نگو! قسم خورد. گفت وقتی مامانش به پریسا خانم می‌گفت شنیده. اگر مامان زن آقا محمود می‌شد باز ناراحتی اعصاب پیدا می‌کرد؟ آقا محمود خیلی مهربان است. مامان همیشه به پدر می‌گوید: تقصیر توست! می‌گوید: آن قدر که داد می‌زنی، عصبانی می‌شوی، این هم نتیجه‌اش! ولی مامان که بیشتر از پدر داد می‌زند، بیشتر هم عصبانی می‌شود. آن شب که آمد اتاقم، پایش که خورد به لباس‌هایم که کف اتاق بود، داد زد. پریروز هم سر داوود داد زد. داوود که موهایش را کوتاه کرده بود، مامان گفت: این دیگر چه مدلی است که برای خودت درست کرده‌ای؟ وقتی پدر گفت: چی

کارش داری زن؟ جوان است، سر او هم داد زد. حتماً مامان سر آقا محمود هم داد می‌زد. اگر می‌رفتم توی مغازه، می‌نشستم پشت یخچال و سیگار می‌کشیدم، داد می‌زد، کتکش هم می‌زد.

ولی اگر پسر آقا محمود بودم جیران جواب اس‌ام‌اس‌هایم را نمی‌داد. اصلاً مگر می‌توانستم شماره‌ی جیران را گیر بیاورم؟ علیرضا با من دوست نمی‌شد تا زنش شماره‌ی جیران را به من بدهد. علیرضا همه‌اش با بچه پول‌دارها رفیق می‌شود.

ولی اگر پسر محمود بودم راحت می‌گفتم که شهر دوری می‌خواهم بروم. اصلاً نمی‌پرسید که آن‌جا چه کاری داری، جیسم را پر پول می‌کرد می‌گفت برو. لازم هم نبود دروغ بگویم، بگویم عروسی دوستم می‌روم. ولی آقا محمود که پول ندارد. شاید یکی از انگشتی‌هایش را می‌فروخت، آن‌که نگین عقیق دارد. نمی‌گفت چرا راه به این دوری برای عروسی می‌روی؟ نه نمی‌گفت. آقا محمود تو کار تنها پرسش دخالت نمی‌کرد. ولی اگر پسر آقا محمود بودم، تنها پرسش نبودم، هفت هشت تایی بودیم احتمالاً. ولی آقا محمود که بچه‌دار نمی‌شود. می‌گویند اجاق زنش کوره. ولی اگر مادرم زن آقا محمود بود، شاید هفت هشت تایی می‌شدیم! بیشتر آدم‌های بی پول بچه زیاد دارند. حاجی چند تا بچه دارد؟ این‌ها که بچه‌های خودش نیستند، شبیه حاجی نیستند هیچ‌کدام. اگر بچه‌های خودش باشند راحت‌تر می‌دزدم. بچه پول‌دارها دنبال دزد نمی‌دوند، خجالت می‌کشند. ولی پسرهای بی‌بی مارال دزد را آن‌قدر زدند که نزدیک بود بمیرد بیچاره. مامان می‌گوید: یک شب مردی می‌آید باغ، گونی را پر سیب می‌کند، همین‌که می‌خواهد برود پسرها می‌رسند. مامان می‌گفت: شنیدم مست بودند پسرهایش.

الآن وقت خوبی است که داخل مغازه شوم، شلوغ است. به چاق می‌گویم یک کیلو شیرینی تر لطفاً. یک کیلو ده تا می‌شود؟ یک و نیم کیلو می‌خواهم. همین‌که تو جعبه چید، آورد گذاشت روی ترازو، فیشش را داد تا بروم پای صندوق، جایی که

جیران گفت باید بدزدی ۸۳

حاجی نشسته حساب کنم، تند می‌دوم بیرون. مشتری‌ها هم دنبالم نمی‌کنند. به آن عینکی نمی‌آید. او هم که پیرمرد است، خیلی پیرتر از پدرم. ولی موهایش نریخته خیلی. آن خانم هم ممکن است جیغی بزند فقط، به او می‌آید که جیغ بزند. مؤدب و متشخص به نظر می‌رسد. از مغازه که زدم بیرون، رو به پایین می‌دوم. زود به چهارراه می‌رسم، می‌پیچم...، راست؟ آره راست. باز می‌دوم. چه خوب که سیگار نکشیدم، چاق هم نیستم. کفشم هم جان می‌دهد برای دویدن. خیلی دلم می‌خواست که جیران اس‌ام‌اس دهد چه کفش خوشگلی داری! تازه که خریده بودم، چند بار دور و برش رفتم. از چهارراه تا مغازه‌ی هاتف از جلویش رفتم. آن‌جا داخل مغازه شدم. با قاسم و هاشم خوش‌وبشی کردم، تخمه‌ای شکستم. بیرون که آمدم، باز از جیران جلو زدم که کفش را ببیند و شب اس‌ام‌اس بدهد. ولی نداد. اگر اس‌ام‌اس بزنم که یک جعبه شیرینی دزدیدم و با همان کفش‌ها در رفتم شاید به یاد آورد. به چاق بگویم؟

- یک و نیم کیلو شیرینی تر لطفاً!

- چچی؟

- تر.

- می‌شه نشان بدید؟

از پشت شیشه‌ی یخچال به رولت، نان خامه‌ای و لطفیه اشاره می‌کنم. باید به جیران اس‌ام‌اس بدهم که از شهری خریدم که نمی‌دانستند به چه شیرینی‌هایی می‌گویند تر. قبل از کفش، این اس‌ام‌اس را می‌دهم. یادم رفت بند کفش‌ها را سفت کنم. اگر از پایم در رفتند چچی؟ چاق با من است؟

- آقا گفتید از اینها دیگه؟

سریع جواب می‌دهم: بله! بله! سرخ شده‌ام؟ چه تند می‌زند قلبم. دستم هم می‌لرزد. بدزدم؟ می‌توانم بدزدم؟ فیش را که می‌گرفتم دید، دید دستم می‌لرزد. تا پیش

حاجی نیفتم خوب است. حتماً می‌بیند که رنگم پریده، زرد شده‌ام. حاجی هم دید که دارم می‌لرزم. به چه سختی پول را از جیبم درمی‌آورم. شلوار دیگری می‌پوشیدم خوب بود. جین تنگ است. پشت سرم مشتری ایستاده. حاجی نگاهم می‌کند. از پیشانی‌ام عرق چکید. پول را در آوردم. مامان یک چیزی می‌داند که همیشه می‌گوید شلوار تنگ خوب نیست. چه تند می‌زند قلبم! نزدیک بود بیفتم. خودم را به یخچال نزنم کاش! این مرد بد جایی ایستاده. کاش نسیمی بود. اگر جنوب نمی‌آمدم، منطقه‌ی سردسیری می‌رفتم اگر، می‌دزدیدم. شاید می‌دزدیدم. هوای گرم با من نمی‌سازد، با پدر هم نمی‌سازد. تو مکه مریض شده بود، مامان می‌گوید: سفره ابوالفضل نذر کردم زنده شد. ولی پدر زیر بار ولیمه نرفت، گفت: نذر زن باطل است! مامان باز عصبانی شد، داد زد.

دارد شب می‌شود. برسم ترمینال سوار اتوبوس شوم، چند تا از این ترها را بخورم حالم جا بیاد. چه تند می‌راند راننده‌ی تاکسی؟ مامان اگر بود تذکر می‌داد، باز هم اگر این طوری می‌راند دعوا می‌کرد. کاش اتوبوس تک‌صندلی دار گیرم بیاید. اگر تنها باشم، اگر کسی کنارم ننشیند، تا برسم همه‌ی شیرینی‌ها را می‌خورم. تا یکی دو ساعت دیگر راه بیفتم فردا ظهر می‌رسم خانه. کی باور می‌کند که من این همه راه آمدم، از آن همه شهر گذاشتم که ده تا شیرینی بدزدم، آخرش هم نتوانستم، نشد که بدزدم. سال‌ها بعد اگر نمردم، اگر بچه‌هایی داشتم، یک روز بچه‌ی بزرگم را برمی‌دارم و با خود می‌آورم این‌جا. بعد که رسیدیم، می‌برمش همان قنادی. به او می‌گویم که آن وقت‌ها، وقتی جوان بودم، آمدم و ده شیرینی تر از این‌جا دزدیدم. دروغ می‌گویم؟ باور می‌کند؟ اگر مامانش جیران باشد و اگر به مامانش رفته باشد باور نمی‌کند. شاید هم رویم نشود بگویم. قلبم بتپد تند تند. دستم بلرزد. شاید توانم قنادی را پیدا کنم. بگردم، بگردم، آن‌قدر بگردم و برگردیم. علاف کنم بچه را، خسته کنم. شاید قهر کند با من، دعوا کند، زنگ بزند به جیران همه چیز را بگوید. آن وقت گوشی را بدهد به

جیران گفت باید بدزدی ۸۵

من، دعوا کند جیران، فحشم دهد. اگر این‌ها را به جیران اس‌ام‌اس کنم، چه جوابم می‌دهد؟ اگر اس‌ام‌اس بازی کند! من هی بنویسم و او جوابم دهد راه کوتاه می‌شود. تا فردا ظهر باید بشینم این‌جا، کنار این مرد. اتوبوس تک‌صندلی دار هم نبود که تنها بنشینم. پیش این که نمی‌توانم شیرینی‌ها را بخورم. حوصله هم ندارم که به او تعارف کنم، چون ممکن است سر صحبت را باز کند و هی بپرسد.

باز از آن درخت‌ها. بیرون شهر تو صحرا هم هست از آنها. یادم رفت از کسی نام آن درخت‌ها را بپرسم. ممکن است این مرد نام آن درخت‌ها را بداند؟ جنوبی است؟ بپرسم؟ یا اول شیرینی تعارف کنم؟

تهران

۹۱/۷/۶۶

هوا دارد تیره می شود

باران دارد؟ می گویند اگر ابر تیره باشد. تیره است؟ باید بدهم دسته ی عینکم را درست کنند تا بزنم. کلاه نه. گفته ام بی کلاه. توی کوچه گفتم: می روم هر روز پنج بار مزرعه را دور می زنم، بعد گفتم: کلاه هم نمی گذارم. پیشانی ام سوخته، گوش هایم، صورتم، گردنم. مادر گفت: مثل لبو شده ای، کلاه ببر! کلاه پدر را آورد. کلاه را گرفتم، نگفتم که نباید کلاه بگذارم، نذر کرده ام که دور مزرعه را بی کلاه دور بزنم. مادر هم دعا می کرد. خودم آن روز که نماز صبح را تمام کرد شنیدم. مرا نمی دید، فکر می کرد توی اتاقم. خوابم. گفت: خدایا باران! گفت: مهندسی خوانده، کار ندارد. گفت: دیدی که با چه مصیبتی زمین اجاره کرد، گندم کاشت. مصیبت؟! به منصور گفتم: می شه یک قطعه از زمین هایتان را اجاره کنم؟ او هم فردا توی قهوه خانه وقتی نشست کنارم، اولش گفت: چه خبر؟ گفت: چه تی شرت قشنگی! قیمتش را هم پرسید. آن روز تی شرت تازه ام را پوشیده بودم؟ آن روز از تی شرت حرف زد؟ گفت: زمین آن پایین هست، حاجی گفت آن جا را بکار. منصور به پدرش می گفت حاجی. شاید مادر می خواست بگوید دیدی با چه مصیبتی درس خواند. مادر نمی دانست که وقتی

استاد درباره‌ی ابرها حرف می‌زد من حواسم پیش هانیه بود. اگر آن روز آن شال‌گردن سفید و قرمز را نمی‌بست الآن من می‌دانستم این ابر باران دارد یا نه.

شد دو دور، سه دور مانده. این سنگ‌ها را کی ریخته این‌جا؟ پدر منصور؟ شاید هم صاحب این زمین ریخته، جو کاشته. قبلاً خیلی بلد نبودم جو را از گندم تشخیص بدهم. توی کلاس درباره‌ی گندم و جو هم حرف می‌زدند استاداها. حتی یک روز دکتر جوانشیر ما را برد سر زمین. درباره‌ی گندم و جو حرف زد آن روز. ولی من اصلاً یادم نیست. با یلدا حرف می‌زدم، چه چشم‌هایی داشت. یک دسته خوشه جمع کردم دادم یلدا، یلدا هم بو کرد و خندید. گندم بود؟ بینم بویی هم دارد؟ نه، بوی خاصی ندارد. ولی یلدا بو کرد، بعد انداخت وسط مزرعه. استاد هم دید. خوشه‌دادم را ندید، پرت کردن یلدا را دید. بیشتر استاداها فقط او را می‌دیدند. هانیه را نمی‌دیدند؟ شاید اگر مثل من پشت هانیه می‌نشستند، می‌دیدند.

تا برسم کنار آن آلوچه، از این سنگ‌ها هست. سنگ مزرعه را جمع کرده ریخته‌اند کنار درخت. بایستم؟ بروم زیر سایه‌اش؟ نگفتم می‌ایستم. بایستم باران نمی‌بارد، زیر سایه بروم نمی‌بارد. ولی به یاد هانیه افتادم. چشم‌های یلدا هم بود. گناه کردم؟ دست خودم نبود که. اگر این ابرها باران داشته باشد، اگر ببارد!

دیروز اصلاً به یاد هانیه نبودم، به یاد یلدا هم نبودم. دیروز فقط یاد باران بودم، همه‌ی پنج دور، زیر لب باران باران می‌گفتم فقط، فقط باران. باران گفتم فقط؟ فحش هم دادم ولی. این جاها بود، از زیر آن سنگ کله‌اش را آورد بیرون بی‌پدر. ترسیدم، عقب پریدم. عرق کرده بودم، از زیر بغلم می‌سرید مثل حالا، قلبم تند تند زد، الآن هم تند می‌زند. رفتم کنار درخت آلوچه، ولی باز می‌ترسیدم.

تلفنم زنگ می‌زند، مشکلی نیست که جواب دهم؟ نادر است، می‌خواهد بیاید این‌جا، با شیلان است. به آن‌جا برسم دو دور دیگر مانده. نادر با من چه کار دارد؟ چرا می‌آید این‌جا، آن هم با شیلان؟ شیلان از مار نمی‌ترسد؟ نادر که حتماً می‌ترسد.

از اسماعیل که مثل سگ می‌ترسید. مادرش آمد دم درمان، گفت: می‌سپارم به تو، هنوز این شهر را خوب نمی‌شناسد، غریبی می‌کند. اول رعنا رفت دم در. رعنا رفت یا مادر؟ ولی یادم هست که با داوود مسابقه می‌دادیم، نوبت من بود که داوود را بخندانم. پرهی دماغم را می‌پراندم شاید. داوود به پرهی دماغ من که می‌پرید می‌خندید همیشه. شاید هم می‌گفتم: دیروز رفتم دیدم زلیخا روی لبه فنجان نشسته، دارد پاهایش را با چایی می‌شوید. این را همیشه می‌گفتم. بعضی وقت‌ها هم می‌رفتم تو گوشش یک چیز خنده‌دار می‌گفتم که مادر نشنود، رعنا نشنود.

من به اسماعیل گفتم: غریب است، تنه‌است، خدا را خوش نمی‌آید. اسماعیل هلم داد، گفت: برو بابا! فحش داد. هم به نادر فحش داد هم به من. چیزی نگفتم. دعوا اگر می‌کردیم مرا می‌زد. معلم ریاضی را هم زد. وقتی آقا به عادل گفت: چرا تمرین‌ها را ننوشتی؟ عادل هم من و من کرد و گفت: آقا! اسماعیل گفت ننویس! همه برگشتیم به اسماعیل نگاه کردیم. آقا هم رفت سمت اسماعیل، گفت: اسماعیل گه خورد! اسماعیل بلند شد گفت: آقا خودت می‌خوری! آقا تند رفت طرفش، یقه‌ی اسماعیل را گرفت، اسماعیل هم کمر آقا را گرفت، آقا را زد زمین.

دو دور دیگر باید بزنم. خدایا باران! ولی به نظر این ابر بیارد، ننه می‌گفت ماده‌ابر. اگر زنده بود می‌بارید، دعا می‌کرد می‌بارید. خدا حرف او را گوش می‌کرد. یک بار رنگین‌کمان درآمد، ما بالای پله‌ها ایستاده بودیم، به آسمان نگاه می‌کردیم. وقتی دید جیغ کشید، دستش را به هم می‌زد و می‌خندید. وقتی می‌خندید لب‌هایش چال می‌افتاد. من هم به او رفته‌ام. یک بار اسماعیل انگشتش را گذاشت صورتم، گفت: بخند! من فقط لبخند زدم از ترس. لپم را می‌مالید و می‌گفت: بخند! بخند پدرسگ! ولی به صورت آقا مشت زد. دیدم دست نادر می‌لرزد، ولی دل من خنک شد. آمده بود مغازه، به پدر گفته بود: آقا زاده درس نمی‌خواند. به نادر گفتم. وقتی ظهری

می‌رفتیم مدرسه، وقتی پرسید: زیر چشمت چی شده؟ همه چیز را گفتم، گفتم: پدر زد. اسماعیل هم آن روز تا ما را دید آمد، به نادر گفت: به به! آقا! من هم که گفتم: سلام آقا اسماعیل! خندید، لپم را گرفت، گفت: به به! آقا چه مؤدب شده! فحش دادم توی دلم و لبخند زدم به زور. ولی به نادر که فحش می‌دادم، می‌خندید. بعضی وقت‌ها هم می‌گفت: دوباره بگو! الآن همه را بلد است.

اگر این شیلان همانی باشد که می‌گفت؟... وای! همین‌جا بود، زیر این سنگ. قهوه‌ای بود. نه، نباید به یاد شیلان باشم. برو گم شو شیلان. چرا زنگ زدی نادر؟ چرا می‌آیی این‌جا؟ شیلان را چرا می‌آوری آخر؟ نادر است مثل این‌که، خودش است. احمق چرا ماشین را توی این خاک و خُل انداخته. یک دور و نیم مانده. کاش کمی دیر می‌آمد. ولی پنج دورم را می‌زنم من. بوق چرا می‌زند پدرسگ؟ بوق زن نادر! بوق زن! تا پیش آنها برسیم یک دورم می‌ماند. از کنار ماشین می‌گذرم، نایستم؟ بی ادبی نیست؟ شیلان هم هست. می‌گفت که خیلی خوشگل است. توی اتاقم که بود همه چیز را گفت. یواش می‌گفت که مادر نشنود. با هر دختری که دوست می‌شود اول به من می‌گوید. مثل این‌که راست گفته، خوشگل است. یک دورم مانده، نباید به آنها بگویم که نذر کرده‌ام. آره! خیلی خوشگل است. نباید نگاه خاصی داشته باشم، باید جلوی نگاهم را بگیرم. ابر تیره‌تر شده مثل این‌که. بوق می‌زند باز. می‌بیند که من هی آسمان را نگاه می‌کنم. ولی نباید بایستم، نباید به شیلان زل بزنم، ولی خوشگل است پدرسگ! موهایش چه سیاه است! وای...! نزدیک بود بیفتم. باز که دارد بوق می‌زند مرتیکه! چه می‌خندد بلاگرفته! آره تیره‌تر شده. نباید بایستم، نباید به طرف ماشین بروم. چه بلند گفت سلام! نادر هم پشت زُل است. بوق می‌زند. کله‌اش را نزدیک شیلان می‌آورد، می‌خندد. داد می‌زند: سلام!

- سلام! خوش آمدید!

بوق می‌زند باز.

- چه قدر بوق می‌زنی؟

دستش را بیرون آورد، دست داد. خسته نباشی می‌گوید. لبش قشنگ است. چشم‌هایش هم نگو، سیاه سیاه. بوق می‌زند نادر. می‌خندند هر دو. داد می‌زند نادر؛ که جوابش را چرا نمی‌دهی؟

- جواب چی؟

باز می‌خندند. شیلان به نادر نگاه می‌کند، نادر می‌گوید: نگفتم؟ شیلان به بازوی نادر می‌زند. یک دور دیگر مانده. ولی ایستاده‌ام که! ابر باز تیره‌تر شده، روی آفتاب را هم گرفته. نادر پیاده شد، به سمت جاده رفت. داد می‌زنم:

- کجا؟

به طرف من نگاه می‌کند و می‌گوید: گشتی می‌زنم این طرف‌ها. شیلان بوق می‌زند. چشمک می‌زند. می‌گوید: بیا بشین! خستگی در کن! یک دورم مانده ولی. گفته بودم پنج دور، گفته بودم نمی‌ایستم. آسمان هم که هی تیره‌تر می‌شود. باز می‌گوید: بشین بابا! به پشت زُل اشاره می‌کند. نادر دور شده، پشت تپه می‌رود؟ در را نیست. بشینم، بعد به جای یک دور، پنج دور می‌زنم. قول می‌دهم، شنیدی خدا؟ پنج دور. شیلان ندید؟ نه ندید انگار، که من پشت ماشین دستم را بردم بالا، پنج انگشتم را نشان خدا دادم. باز بوق می‌زند، می‌نشینم، می‌گوید: چه طوری؟ لبخند می‌زنم. خیلی خوشگل است، از هانیه که خیلی خوشگل‌تر است، از یلدا هم. چشم‌های این معرکه است، لبش هم که نگو.

به چی فکر می‌کنی؟ می‌گوید. باز می‌پرسد چرا حرف نمی‌زنی؟ باز لبخند می‌زنم. دستش را به صورتم نزدیک می‌کند، می‌گوید: لبخند بزنی! بخند اصلاً! به چی بخندم؟ داوود اگر بود می‌خنداند. صورتم را لمس می‌کند، می‌گوید: چه خوشگل چال می‌افتد این جا وقتی می‌خندی! اگر ببوسمش؟ ببوسم باران می‌بارد؟ کاش دستم

را بگذارم روی پایش، بغلش کنم، بچسبم، فشارش دهم محکم. هی بیوسم لبش را، هی بیوسم. هوا دارد تیره می شود. ابر تیره شده. کاش این پشت می نشستیم.

- بشینیم این جا؟

لبخند می زند، نگاه می کند به صندلی عقب. می گوید: ای شیطون! لپم را می گیرد. در را باز می کند. در طرف من باز بود، پیاده می شوم. رعد و برق می زند. نگاهش می کنم، آسمان شدید می غرد، می ترسد انگار، چشمش را می بندد یک آن. در را باز کرد نشست. یک دورم مانده، باران می خواهد بیارد. نباید بشینم. دور آخر را باید بزنم. دور می شوم تند، توضیح می دهم بعد. حتماً برگشته نگاهم می کند. بوق می زند، نباید برگردم نگاه کنم. باید تند بروم. باران! باران! بوق می زند باز. من که نمی ایستم. نمی روم پیشش بشینم. برگردم نگاهش کنم اقبالاً دارد بیشتر می شود قطره ها. داد می زند: هی! هی! نمی ایستم، فقط برمی گردم، نگاهش می کنم. باز داد می زند: هی! هی! سرش را از پنجره بیرون آورده، دستش هم بیرون است. تکان می دهد دستش را. نمی ایستم، نمی روم پیشش، دورم را که زدم برایش توضیح می دهم. وای سرم! وای! تگرگ! تگرگ! خورد روی گوشم. زد روی دستم، وای! وای! سرم! سرم! برگردم بدوم. چه دور شدم از ماشین تو این یکی دو دقیقه. تگرگ از کجا پیدا شد خدا! نزنند نشکند سرم را. آخ! آخ! چه درشته سگ پدر! در را هم باز نکرده اقبالاً. نرفته آن طرف بشیند ور پریده. بکش آن طرف بابا! وای پشتم! بشینم، در را هم ببندم، چه زود به نفس نفس افتادم. نزنند شیشه ها را بشکند؟ باد کرده کله ام، گوشم می سوزد، چه شدید دارد می زند؟ می شکند ساقه ها را، از بین می برد مزرعه را. اگر نمی ایستادم، اگر دور پنجم را هم می زدم، باران می بارید فقط. خدا بکشدت نادر که این جنده را برداشتی آوردی! نگاهم می کند، می خندد. کاش بزنم به صورتش. لبش را برابم غنچه می کند، بوس می فرستد. چه می زند تگرگ! دیده نمی شود اصلاً دور و بر. گندم از بین رفت. تگرگ از کجا آمد خدا؟ سقف ماشین سوراخ نشود، چه ضربی

گرفته، بوسه می‌فرستد. شیطان می‌گوید یک مشت بزن به فکش! می‌زنم. یکی دیگر می‌زنم. جیغ می‌زند. دست می‌برم در سمت او را باز می‌کنم، پایم را تند می‌آورم بالا، می‌زنم به پهلویش، هلش می‌دهم با پا با دست. جیغ می‌زند. هوار می‌کشد: نادر! می‌اندازم پایین. کله‌اش را می‌آورد بالا، التماس می‌کند. شیطان می‌گوید با لگد بزن به صورتش! داغونش کن! می‌زنم. جیغ می‌کشد. خون از دماغش می‌زند بیرون. خودم را می‌کشم جلوتر، پایم را به سینه‌اش می‌گذارم، هلش می‌دهم، به پشت می‌افتد زمین. در را می‌بندم، فحشش می‌دهم. دلم خنک نشده، شیطان می‌گوید برو پایین! یک لگد محکم بزن به صورتش! مانتویش را پاره کن! شلوار را به زور در بیار! از دو پایش بگیر! بیچ! برگردان روی شکم! بعد با پا برو روی کپلش، رانش! بالاتنه‌اش را هم لخت کن! بگذار تگرگ بزند روی تنش، کبود کند، خون از دماغش بریزد زمین، از دهانش بریزد. بعد بیا بشین توی ماشین، در را ببند، بگذار جان بدهد. بگذار بمیرد.

تهران

۹۱ / ۱۲ / ۲۳

بوی خون خر

تبر را محکم زدم. خورد به صورتش، خون زد بیرون. سرش را تکان داد، چشم‌هایش را بست، گفت: نگو! نگو خواهش می‌کنم! گفتم: تعریف نکنم؟ گفت: چرا! بگو! فقط از خون نگو. چشم‌هایش سیاه بود، به قهوه‌ای می‌زد قبلاً. گفتم، لبخند زد. دستهایم را فشار داد، گفت: سیاه سیاه؟ گفتم: به خاطر نور کم این جاست شاید. گفت: دست‌هایت چه سرد است! محکم‌تر فشار داد. لرزیدم. دندان‌هایم به هم خورد. چشم‌هایش را آورد بالا، دوخت به من، گفت: خیلی سردت است؟ لبخند زدم. گفتم: حالا بابات چی کار می‌کند، چه تصمیمی می‌گیرد؟

- شیلان! شیلان!؟

به طرف حیاط سرش را چرخاند.

- شیلان کجایی؟

گفت: وای! از دست این شیرین! بلند شد، یواش گفت: الان برمی‌گردم. تند رفت

سمت پله‌ها، رفت بالا.

کاش می‌بوسیدمش. کاش وقتی گفت بشینیم این‌جا و با سرش به صندوقی اشاره کرد، دستم را کشید و نشستیم، نگاه کرد و ریز خندید، می‌بوسیدمش. کاش درست می‌زدم گردن خر. به دایی گفته بود اگر با تبر خر را کشت، شیلان زن او. دایی اول خندید، کنار حوض ایستاد، یواش گفت: دختر قحط بود؟ دستش را از جیب پالتویش درآورد، زد به پشتم. گفت: خر باید بکشی! دوباره خندید.

کاش با خودش پتو بیاورد شیلان. اگر بغلش کنم، گرم می‌گیرم؟ به شیلان بگویم باباش چه فحشی داد به من؟ داد که زد: تبر را بده به عیسی! بعد فحش داد. فحش که داد دویدم، در رفتم. چرا سوت نزد سگ‌ها دنبالم کنند؟ حواسش پیش خر بود حتماً. اگر شیلان بداند که خر چه‌طوری توی باغ می‌دوید، چه خونی از صورتش می‌ریخت زمین؟! اگر نمی‌دویدم، اگر می‌ماندم، شاید می‌دیدم که آقا نادر خر را چه‌طوری گرفت و باز کوفت زمین. ولی دویدم، نمی‌توانستم خیلی هم تند بدم، نمی‌شد با چکمه تند دوید، روی برف هم که اصلاً. ته باغ که رسیدم داد زد آقا نادر، گفت: بزن عیسی! اگر با یک ضربه نکشی زنازاده‌ای! مگر عیسی می‌تواند با یک ضربه بکشد، گردنش را قطع کند؟ آقا نادر هم مثل عمو رحیم به شوخی فحش می‌دهد حتماً. چه فحشی هم به من داد قرمساق! به شیلان بگویم داد زد چه گفت؟ من هم تبر را دادم به عیسی، دویدم. به پدرم فحش داد.

پدر گفت بیچاره! صبح که دید دارم تو حیاط با تبر سیب می‌زنم، آمد ایوان گفت: دختر نادر را بگیر! آدم که نیست، سگ است. من چرا گفتم سگ خودتی؟ چند بار داد زدم، دیوٹ هم گفتم. خم شد، چیزی برداشت، پرت کرد به من، من هم دویدم، آمدم بیرون. خوب شد تبر دستم نبود، انداخته بودمش توی باغچه، وقتی دیدم نمی‌خورد به سیب، همه‌اش می‌خورد به کُنده‌ای که زیرش گذاشته بودم، انداختم توی باغچه. اگر دستم بود پرت می‌کردم سمتش. آن وقت‌ها پدر زیر بالشتش می‌گذاشت شب‌ها و می‌خوابید. روزها هم مادر می‌گذاشت کنار لحاف تشک‌ها، توی کمد. یک روز

برداشتتم، هی الکی بلند می‌کردم که داوود را بزخم، رعنا را بزخم. شب که مادر گفت، پدر با دسته تبر محکم زد به پایم، به کونم. گفت: اگر یک بار دیگر برداری، دسته‌اش را می‌کنم تو کونت! داوود خندید، پدر با دسته خواست داوود را هم بزند که در رفت داوود.

آمد شیلان. یواش از پله‌ها می‌آید پایین، لبخند هم می‌زند. نزدیک که می‌شود خیلی یواش می‌گوید: ببخشید! بلند می‌شوم، دستش را می‌گیرم، می‌بیند که می‌لرزم، می‌پرسم: شیرین که بو نبرده؟ سرش را یواش می‌برد بالا. می‌گویم: کاش یک پتو می‌آوردی! می‌گوید: الآن نه! می‌بینند، لو می‌روی! می‌گوید: راستی راستی می‌خواهی شب بمانی این‌جا؟ بخار از دهانش خارج می‌شود. او هم می‌لرزد. دو دستش را در بغلش جمع می‌کند. می‌گویم: با پدرم دعوا کردم، نمی‌خواهم خانه بروم. می‌گوید: ولی این‌جا خیلی سرده. دندان‌هایش به هم می‌خورد. می‌لرزم، راه می‌روم. کنار دیوار چند دبه گذاشته‌اند. برمی‌گردم سمتش، می‌گویم: چه قدر مربا دارید؟! یک پتو بدهی تا عید این‌جا می‌مانم. می‌گوید: نمی‌توانی بمانی! می‌گویم چرا می‌مانم. می‌گوید: گفتم نمی‌توانی، چون دستشویی ندارد. یواش می‌خندد. من هم می‌خندم. بغلش می‌کنم. دستش را جلوی دهانش می‌گذارد. سرفه می‌کند. به چشم‌هایش نگاه می‌کنم. خیس شدند از خنده. باز تو آغوشم فشارش می‌دهم. صدای قلبش را می‌شنوم. تند می‌زند. یواش می‌گوید: چرا تمرین نکردی؟ می‌لرزد، راه می‌رود. من هم با او می‌روم. می‌گویم: امروز صبح می‌خواستم تمرین کنم که با پدر دعوا کردم. می‌گوید: همدیگر را زدید؟ می‌خندد. بخار از دهانش می‌زند بیرون. می‌گویم: پدر زد، ولی نخورد. خاله مارال هم پنجره را باز کرد گفت خجالت بکش! آدم به پدرش همچی حرفی می‌زند؟ پرسید: چی گفتی؟ گفتم: به کی؟ به پدر یا خاله مارال؟ خندید باز، دستش را جلوی دهانش گذاشت، گفت: باشد، هر دورا بگو! حالا فقط وقتی نزدیک پنجره می‌رفت

صورتش را می دیدم. گفتم: نه! نمی گویم. ایستاد، گفت: نکند فحش دادی؟ گفتم: آره! راه نرفت، ساکت شد، نزدیکم بود، یک سیاهی می دیدم فقط. گفت: چه فحشی؟ می لرزید. بغلش کردم. نفسش می خورد صورتم، قلبش تند می تپید، قلب من هم تند تند می تپید. پشتش را می مالیدم، شانه اش را، کمرش را. دهانش را چسباند به گوشم گفت: به خاله مارال چی گفتی؟ بگو! بگو! دهانم را نزدیک گوشش می برم، گوشش را می بوسم، لاله اش را گاز می گیرم، می گویم: رویم نمی شود آخه! می گوید: نه بگو! یواش یچ بیچ می کنم تو گوشش که داد زدم گفتم تو را هم گانیدم! می خندد. من هم یواش می خندم. محکم تو آغوشم فشار می دهم، می خندم. می گوید: آمدند. زود از من دور می شود. می پرسم: آمدند؟ یواش می گوید: گوش کن! صدای سگها را نمی شنوی؟ حالا فقط دندان هایش را می بینم. سگها پارس می کنند. صداها هی نزدیک می شود. می گوید: کمی دیر برمی گردم. می رود. حالا دیگر رنگ کاپشنش معلوم نیست.

سگها اگر بو ببرند من این جایم چی؟ اگر هر پنج تا بدوندم در و پارس کنند آقا نادر نمی آید پایین؟ من بوی خون می دهم حتماً! تبر که خورد صورتش، خون که پاشید، آقا نادر زود خر را ول کرد، جهید عقب. ولی روی چکمه های من، روی شلوارم پاشید. آمدند. داخل حیاط شدند. کاش شیلان در را چفت می کرد. اگر آقا نادر آمد پایین چی؟ مرا این جا دید؟ نمی شود هم بغلش کنم فن کمر بزنم. داوود همین یک فن را به من یاد داد. تا من بیایم آقا نادر را بغل کنم با مشت به صورتم می زند. چند مشت بزند دماغم می شکند، خون می زند بیرون. سگها هم به بوی خون می آیند این جا. عیسی هم اگر باشد دوتایی خمیرم می کنند. ولی صدای عیسی نمی آید، مثل این که رفته خانه اش، خسته شده رفته. خر به آن بزرگی را تکه تکه کرده، چیده توی بشکه. وقتی اول موهای حیوان را می تراشید می گفت: یک ردیف گوشت، یک ردیف برف. خر هم زمین را نگاه می کرد بیچاره. من هم بعضی وقتها نگاهش

می‌کردم، ولی به من نگاه نمی‌کرد اصلاً. به تبر هم که دسته‌اش دستم بود نگاه نمی‌کرد. ندید کله‌ی تبر را؟ ندید آقا نادر چه تیزش کرده بود؟ شب می‌خواهم این جا بمانم؟ یا پتو هم یخ می‌زنم. شیلان هم اگر بیاید زیر پتو، بغلش کنم سفت، یخ می‌زنم. او هم یخ می‌زند. بشین پاشو بروم، گرم شوم شاید.

بشین! پاشو! بشین! پاشو! سرگروه‌بان گفت: باید پانصد تا بشین پاشو بروی! گفتم: باشد برای فردا! هوا که روشن شد! الآن بروم بخوابم. ایستاده بود پدرسگ، می‌گفت: برو! می‌شمرد. می‌نشستم پا می‌شدم، می‌نشستم پا می‌شدم، فحش می‌دادم توی دلم به سربازی که زیر آیم را زده بود. مادر قحبه چو انداخته بود که خرماهایش را من خورده‌ام.

وای خسته شدم. شیلان بیاید، بیاید بروم خانه. مادر می‌پرسد که چی کار کردم؟ پدر هم حرف نمی‌زند، اخم می‌کند، نگاهم نمی‌کند. تعریف می‌کنم، می‌گویم. اگر دیدم پدر شانه‌اش را از جیبش در آورد و موهایش را شانه کرد، مادر هم لبخند زد پشت‌بندش، داوود هم خندید، می‌فهمم که پدر دیگر عصبانی نیست، نیست، نیست، هفتاد تا شد، مُردم! وای! وای! مرتیکه سرگروه‌بان هم می‌گفت پانصد تا. خوب فحشی دادم، فحش مادر دادم. بعد به همه چیزش فحش دادم. پریدم گلویش را گرفتم، گفتم: خفه‌ات می‌کنم! خفه‌ات می‌کنم! پایش سُر خورد افتاد، منم رویش.

بروم بیرون سگ‌ها پارس نمی‌کنند؟ نمی‌آیند طرفم؟ می‌گویند این کیه که بوی خون خر می‌دهد؟! وقتی آقا نادر خوابید می‌روم. دیر نخوابد امشب؟ یخ نزنم؟ اگر یخ بزنم، اگر بمیرم، آقا نادر عیسی را صدا می‌کند، دوتایی جسد را می‌برند باغ. عیسی تکه تکه ام می‌کند، می‌چیند توی بشکه. یک ردیف من، یک ردیف برف. آمد شیلان. چه دیر کردی؟ یواش می‌گویم. می‌گوید: چی؟ دست‌هایم را باز می‌کنم، بغلش می‌کنم، گرم است. باز قلبش تند می‌زند. تو گوشش می‌گویم: می‌خواهم بروم. یواش

می گوید: بگذار بابا بخوابد، فعلاً دارد سریال می بیند. می خندد. باز یواش می گوید: چی گفتی به خاله مارال؟ می خندم. می خندد. محکم فشارش می دهم. می گوید: زورت به خر نرسید عوضش داری منو له می کنی؟ باز فشار می دهم. کاش تبلی نمی کردم، تمرین می کردم، چرا گذاشتم مانند برای امروز صبح؟ اگر درست می زدم گردنش، می ماندم تو باغ، آن وقت باید از دل و جگر خر هم می خوردم. عیسی وقتی موهای خر را با تیغ می تراشید گفت. آقا نادر هم که کنار آتش نشسته بود می خندید، دستش را به سر سگ هایش که کنارش بودند می کشید، به عیسی می گفت: خوب تمیز کن! آخه بچه های من دوست ندارند مو بخورند!

می گوید: حرف نمی زنی؟! به چی فکر می کنی؟ می گویم: به تو، به آغوش گرم تو. می گوید: می لرزی که! اگر آغوشم خیلی گرم بود این طوری نمی لرزیدی. می گوید: پای آن دیوار، کنار کیسه ها، آن کارتن ها را دیدی؟ دیده بودم. می گوید: ممکن است داخل آنها چیزی باشد که بندازی دوشت. سرش را به طرف دیوار می گیرد، می گوید: تاریک است ولی، چراغ را هم که نمی شود روشن کرد. گوشی ام را از جیبم درمی آورم، چراغش را روشن می کنم، تو صورتش می گیرم، می گوید: ووی! هیجان زده می شود، چشم هایش را می بندد، گوشی را می گیرد، به سمت دیوار می رود. تو نور گوشی کارتن را می بینم. نور را داخل کارتن می گیرد، چیزی را برمی دارد، جیب می کشد. باز بلندتر جیب می کشد. تاریک می شود.

- شیلان؟ شیلان؟

آقا نادر بلند داد می زند. سگ ها پارس می کنند. الان می آید چی کار کنم؟ چی کار کنم؟ بایستم کنار پله ها، داخل که آمد، طرف شیلان که رفت، تند بروم بالا. سگ ها دارند پارس می کنند. صدای آقا نادر نزدیک تر شد.

- آمدم دخترم!

کلید چراغ کجاست؟ این دور و بر نباشد؟ در را باز کرد.

- شیلان؟

- این جایم بابا جان!

می آید پایین. کاش کلید این طرف نباشد! نباشد! مرا می کشد؟ این هم مامانش، این هم شیرین باید باشد. مامانش می گوید: شیلان عزیزم! شیرین می گوید: آن جاست مامان، چیزی نشده. مامانش می گوید: چراغ را چرا روشن نکردی؟ روشن شد. آقا نادر رفت سمت شیلان، تفنگ هم آورده پدرسگ! این هم مامان، این هم شیرین. ندیدند. رفتند. الآن باید بروم، یواش، خیلی یواش، این پنجمی، پایم به چیزی نخورد! این هم آخری، این هم در، این هم حیاط. سگ‌ها را هم تو سگ‌دانی انداخته آقا نادر، حالا هی پارس کنند، خودشان را جر بدهند. خوب است درشان جیرجیر نمی‌کند، صدا نمی‌دهد. احتمالاً تازه روغن زده آقا نادر. چفت هم نکنم پشت سرم صدا نکنند. سرد نیست خیلی، آن‌جا سردتر بود. ماه و ستاره نیست، نه نیست. برف که بیارد، شب ابری بشود، بزکش نمی‌شود خیلی. ببینم ساعت چنده؟ ای وای! موبایلم ماند. اگر کسی حالا زنگ زد چی؟ می‌بیند آقا نادر، برمی‌دارد، از شیلان می‌پرسد، سین جیم می‌کند، داد می‌زند. شیلان اگر گفت که همان‌جا بودم آقا نادر چند سیلی به شیلان می‌زند. مامانش اگر گفت زن! قن‌داق تفنگ را به شانه‌اش می‌کوبد، شیرین هم اگر گریه کرد، یک سیلی می‌خواباند تو گوشش. تند می‌دود حیاط، در سگ‌دانی را باز می‌کند، در حیاط را هم که می‌خواهد باز کند، می‌بیند که باز است، فحش می‌دهد به مادرم، به خواهرم. وقت هم نمی‌کند چکمه‌اش را بپوشد، اُورَش را بپوشد. می‌آیند کوچه، می‌دوند سمت خانه‌ی ما، سگ‌ها هم پارس‌کنان دنبالش. از خیابان که می‌دوند ماشین پلیس رد می‌شود، پلیس‌ها می‌بینند آنها را. یکی به راننده می‌گوید نگه دار! ولی آن که درجه‌اش بالاتره، آن‌که جلو نشسته، می‌گوید ولشان کن! آمده‌اند هواخوری. همگی می‌خندند. می‌رسند دم درِ مان، آقا نادر زنگ را می‌زند. داوود از

پنجره می بیند که چه خبر است، پدر هم از آن یکی پنجره، مادر و رعنا هم می آیند، می ایستند کنارش. پدر می گوید چی شده آقا نادر؟ آقا نادر داد می زند، فحش می دهد، مرا می خواهد. داوود هم به آقا نادر فحش می دهد، پیش رعنا؟ پیش مادر؟ می دانم چه فحشی هم می دهد، داوود هر وقت عصبانی شود به دماغ طرف فحش می دهد. دماغ آقا نادر هم جان می دهد برای همان فحش. او هم به داوود فحش می دهد. شک ندارم که خاله مارال پنجره را باز می کند و از آن بالا به آقا نادر تشر می زند که چرا فحش می دهی؟ آقا نادر یک تیر هوایی شلیک می کند. زود همه ی پنجره ها را می بندند.

نه، خانه نمی روم. خانه ی دایی می روم. ولی تا حالا دایی خوابیده حتماً، زود می خوابد. کاش می دانستم ساعت چنده. کسی هم نیست پرسم. برف سنگین که بیارد، هوا که سرد شود، همین است. معجید هم بسته مغازه اش را؟ تا نصف شب هست هر شب. از این جا معلوم نیست. چراغش روشن است؟ روشن است مثل این که! روشن است. هست معجید. از این پیاده رو داد بزخم ساعت چنده؟ کی می رود آن جا؟! روی جوی ها برف تلنبار کرده اند، کار ماشین برف روبی شهرداری است. همان ماشین های کوچک. تازه خریده اند. من هم این زمستان دیدم. برف خیابان را می روید، می دهد به کنارها.

- آهای معجید! ساعت چنده؟

- نشنید مثل این که!

- ساعت! ساعت چنده؟

- یواش آقا!

ماشین پلیس است، آن که جلو نشسته می گوید.

- نصف شبی چرا داد می زنی؟

ماشین کنار تل برف می ایستد، افسر به من نگاه می کند، آن که عقب نشسته هم نگاه می کند. می لرزم. آن که جلو نشسته می گوید: چرا خانه نمی روی؟ سرد است. می گویم: با پدرم دعوا کرده ام. می لرزم. می گوید: بیا تو ماشین تا گرم شوی! از تل برف نمی توانم بگذرم. طول پیاده رو را نگاه می کنم، جایی نیست که بگذرم. می گوید: بیا جلوتر! شاید سر کوچه ی برق جایی پیدا کنی. شیشه را بالا می دهد، آرام راه می افتد. من هم سعی می کنم تند بروم، ولی برف سنگین است، نمی شود تند رفت. کاش مرا امشب بازداشت کنند! اتاقی بدهند بخوابم. تخت هم نمی خواهم، یک پتو باشد و یک بخاری. همین که دراز کشیدم خوابم می برد. موبایلم هم نیست که شیلان اس ام اس بدهد. اگر بادش برود که گوشی ام را از داخل کارتن بردارد، حواسش اصلاً به گوشی من که آن جا مانده نباشد، اس ام اس می دهد حتماً. بعد از چند دقیقه دید که جواب ندادم، شاید دوباره بنویسد: خوابی عزیزم؟ سر کوچه ی برق هم بسته است. ماشین می ایستد، من هم می ایستم. نگاهم می کنند، شیشه را پایین می دهد و بلند می گوید: برو خانه! سرد است پسر، خیلی سرد. شیشه را می دهد بالا، راه می افتد.